



شاید که فرار از انطاکیه او را به خواسته‌هایش نزدیک کند.  
شاید...

در افکارش غرق بود که صدایش زدند.

.زکریا... جناب زکریا...

دورتر را پایید.

یکی از نوجوانان دیر، آنجا به دنبالش آمده بود.

شاگردی که از همان روزهای اول آمدنش به دیر، شیفته رفتار زکریا بود و تنها کسی که زکریا میان آدم‌های دیر به او اطمینان پیدا کرده بود.

زکریا علی‌رغم اطمینانی که به او داشت، پیش از آن‌که او را ببیند، خودش را میان درختان کنار رود پنهان کرد تا بتواند از پشت سر به او نزدیک شود، مبادا جای امن او را بشناسد.

## ۲

زمان رفتن رسیده بود.

قرارتان با فاصلهٔ زیادی از قلعه و کنار رود اورونتوس بود.

فکر کردی شاید این آخرین باری باشد که این شهر، انطاکیه، و این دیر را می‌بینی.

انطاکیه شهری با قدمت بسیار در غربی‌ترین قلمرو هارون، خلیفهٔ عباسی و دیر انطاکیه یکی از بزرگ‌ترین مراکز تربیت رومیان که سال‌ها بود با دادن خراج به خلیفهٔ مسلمانان، علی‌رغم درآمدن از قلمرو حکومت رومیان و تصاحب آن توسط قوای هارون، بر آیین مسیحی باقی مانده بود.

خاطرات بسیاری از نوجوانی در آنجا داشتی. به یاد آوردی که از همان زمان ورودت به دیر انطاکیه، چقدر این شهر جنگ میان رومیان و عباسیان را به خود دیده و هنوز هم این ماجراها ادامه دارد. هزارگاه پادشاهی رومی به خیال پس گرفتن سرزمین‌هایشان یا نپرداختن خراج، به سرزمین‌های مسلمانان حمله می‌کرد، اما در مقابل قدرت هارون عباسی شکست می‌خورد و با دادن خراج بیشتر پای پیشنهاد صلح او را امضا و مهر می‌کرد.

اما برای تو این درگیری‌ها اصلاً مهم نبود. دنیای تو، زکریای رومی، دنیای آموختن بود.

مسیر سرسبز قلعه تارود، تو را به دنیایی می‌برد که همیشه به آن فکر می‌کردی. چقدر پنهانی و به دور از چشم دیگر دانش‌آموختگان دیر، شبانه و در تاریکی یا در

گشت و گذارهای روزانه، دربارهٔ خاندان عباسی و رهبرشان، هارون خوانده بودی و دربارهٔ علویان و رهبرشان، علی بن موسی تا پدراننش که به علی پسر ابوطالب و محمد بن عبدالله، رسول خدا، می‌رسید و دین و آیین مسلمانی. این دانسته‌ها باعث شده بود با همهٔ ارادتی که به استادانت در دیر، به خاطر فراگرفتن طبابت از آن‌ها داشتی، خود را متعلق به دنیایی بدانی که به تو دنیایی به غیر از ماندن و خدمت در دیر و آزادی را نوید می‌داد.

کنار رود رسیدی. از آنجا به خوبی می‌توانستی راه آمده و قلعه را از دور ببینی. کوله‌بارت تنها آموخته‌هایت در این سال‌ها بود و چند کتابی که خود نوشته بودی. هنوز باورت نمی‌شد! آن چه تو سال‌ها در دیر آموخته‌ای، برای جای سؤال داشت و کسی نتوانسته بود پاسخی به تو بدهد. اکنون پاسخ‌هایت را در گفته‌هایی از جعفر بن صادق، از نوادگان محمد بن عبدالله می‌شنیدی، کسی که شاگردان بسیار و بنامی در علوم مختلف تربیت کرده بود که از شرق تا غرب همه جا بودند. این باعث شده بود فکر کنی چقدر دوست داری پیرو آیینی باشی که پیشوایانی چنین آگاه دارد.

شنیده بودی موسی بن جعفر، به فرمان هارون خلیفهٔ عباسی مدتی را در زندان گذرانده و همان جا او را با زهر مسموم کرده‌اند، بنابراین از مدت‌ها قبل، شاگردان و دوستداران او که ارادتی پنهانی به فرزندش، علی بن موسی داشته‌اند، از اوست که می‌آموزند. تو هم دوست داشتی نادانسته‌هایت را در آنجا و نزد او بجویی. شاگردت رسید و حالا نوبت انجام آخرین کار تو در انطاکیه بود، وداع با تنها کسی که به او اطمینان داشتی اما ترجیح دادی بی‌آن که حتی به او بگویی به کجا خواهی رفت، انطاکیه را ترک کنی.



همه جا را گشتند.

شهر به شهر.

آبادی به آبادی.

راه و بیراهه.

تا رسیدند به مدینه.

کجا را باید پی او می‌گشتند؟ مثل همه راه‌هایی که رفته بودند و همه جاهایی که گشته بودند؟

خانه به خانه؟

فرمان خلیفه این بود.

سواران هارون هر چه بیشتر گشته بودند، کمتر از او نشان یافته بودند. از همان دیر شروع کردند که زکریا در آنجا به شهرت رسیده بود و حالا در مدینه بودند. سرکرده به همه روزهایی که گذشته بود و پی او گشته بود فکر کرد. هر جا رسیده بودند، شنیده بود که زکریا برای دیدار با علی بن موسی همه شهرها را طی کرده تا خود را به اینجا و مدینه برساند.

فقط یک روز اگر زودتر به دیر رسیده بودند می‌توانستند او را بی‌زحمت بیابند، اما همان یک روز شده بود هفته‌ها و روزهای بسیاری که دیار به دیار پی زکریا گشته بودند. خسته بود از این جستجوی بی‌حاصل!

فکر کرد آن همه طبیب حاذق از همه سرزمین‌های تحت فرمان خلیفه، از مدینه

و یثرب و شام و کوفه تا خود خراسان و آن سو تا هند و چین، در دربار هارون و در طوس حاضر شده‌اند، اما چرا این یکی را هارون خواسته است؟ چه دارد این زکریا که باید پی جوی او باشند؟

به خودش جواب داد؛ فرمان خلیفه هارون الرشید را باید اجرا کنی، چون و چرایش با تو نیست.

باز اندیشید آیا زکریا می‌داند که هارون پی اوست؟ دلیل نیافتنش فرار او از سواران خلیفه است؟

دوباره به خودش جواب داد؛ حتی اگر بداند دلیلی برای گریختن نیست. هارون او را به طبابت خواسته نه به اسارت.

به پاداشی که هارون برای یافتن و آوردن زکریای رومی تعیین کرده بود فکر کرد. چقدر می‌ارزد این طبیب؟ به اندازه همه روزهایی که در لشکر هارون خدمت کرده است. به اندازه روزهای نیامده عمرش. این پاداش آن قدر بزرگ بود که می‌توانست برای هفت نسل بعد خودش هم میراث به جای بگذارد. دلش دوباره قرص شد. خستگی روزهای رفته از جانش رفت. رمق دوباره به پاهایش برگشت. سرخوش شد از سودای گرفتن پاداش.

حالا در مدینه باید پی او را می‌گرفت. حالا که می‌دانست مقصد نهایی او اینجا و دیدار علی بن موسی است، باید بیش از همه مراقب خانه و محل‌های آمد و شد او را رسول خدا می‌شد.

فرمان داد.

در هر راه که به خانه علی بن موسی ختم می‌شود، باید ده سوار به مراقبه بایستند. بقیه سواران هم باید همه مدینه را از او سراغ بگیرند. و خود، بی لباس سواران هارون و بی آن که کسی بداند او سرکرده سواران است، برای یافتن زکریا خودش را آماده کرد. اما اینجا و در مدینه و با گذشت چند روز، هنوز هم خبری از زکریای رومی نبود.



زادگاهم هالینوبلس. جایی که دوران کودکی‌ام را در آنجا گذراندم و «حران» نامی بود که مسلمانان بر شهری که در آن متولد شده بودم گذاشته بودند. چند روز از ماندنم در حران می‌گذشت و من حالا یقین داشتم آن‌چه در مورد سواران هارون شنیده‌ام درست است.

خبرش را قبل از این‌که دیر انطاکیه را ترک کنم، برایم آورده بودند. هارون خلیفهٔ عباسی مرا خواسته بود.

با خودم تا امروز که اینجایم هزار بار اندیشیده‌ام که مگر زکریای رومی چه دارد که باید خلیفهٔ بزرگی چون هارون برای بردنم به طوس، این همه سوار را به انطاکیه بفرستد و خوشحال بودم بی‌آن‌که بدانم، زمان مناسبی را برای ترک دیر انتخاب کرده بودم.

وقتی شنیدم سواران هارون به دنبال من هستند و نیز حدس زدم که از مسیر حرکتیم به سوی مدینه برای دیدار با علی بن موسی با خبر هستند، تصمیم گرفتم مسیرم را عوض کنم تا آن‌ها نتوانند مرا آن‌چنان که فکر می‌کنند در مدینه بیابند. بهترین جا، زادگاهم بود که می‌توانستم با خیالی آسوده چند روزی را آنجا بگذرانم و به خاطر وجود خانواده‌ام در امان باشم.

این شهر، حران، را همیشه دوست داشتم، نه تنها به خاطر پنبه و عسل معروفش، نه تنها به خاطر اینکه نزدیک رود بلیج است، نه تنها به خاطر دژ سنگی زیبا و

بزرگش و نه به خاطر خیلی چیزهای دیگر، بلکه چون حران را زادگاه چند پیامبر می‌دانند و محل نماز ابراهیم در نزدیکی حران است، برایم این چنین عزیز است. وقت رفتن از حران هم برایم رسیده بود و با همه ارادتی که نادیده به پیشوای مسلمانان، علی بن موسی پیدا کرده بودم، خودم را برای دیدار او در مدینه آماده کردم و حران را ترک گفتم. برای رویارویی با هر حادثه‌ای حالا آماده بودم.



وفا منتظر برادر بود. بعد از سفری طولانی که به فرمان امامشان رفته بود، حالا باید دوباره مدینه را، به نیت یافتن طیبی رومی ترک می‌کرد. علی بن شعیب به خانۀ خواهر رسید.

به محض گرفتن پیغام او، علی رغم همه خستگی، جامۀ سفر از تن بیرون نیاورده، راهی خانۀ خواهر شده بود. صدای در بلند شد.

وفا به شتاب خودش را به در رساند. صدای در زدن برادر را خوب می‌شناخت. از همان کودکی، از همان زمان که برادرش جای پدر برای او بزرگی کرده بود، از همان زمان که او نگذاشته بود داغ یتیمی دختر کوچک خانه را، وفا را از پای بیندازد و ناامید از زندگی کند، از همان زمان که برادر، خواهرش را در عین کوچکی همیشه و پای همه درس‌های امام و مولا و مقتدایشان علی بن موسی با خود برده بود و حالا او، مثل برادر از شاگردان بنام مولا بود. در را گشود.

علی بن شعیب، خسته اما با صورتی گشاده مثل همیشه، مقابلش ایستاده بود. مهربان و پدرا نه آغوش گشود برای خواهر و وفا خودش را به یاد همه سالیان عمرش در آغوش برادر رها کرد. امن‌ترین جای دنیا!

علی، وفا را بویید. بوی مادرشان را می‌داد. بوی صفا و سادگی و مهر. خواهر را از



آغوشش جدا کرد تا او را سیر نگاه کند. چند ماه می‌شد او را ندیده بود اما خیال کرد وفا به قدر چند سال پخته‌تر شده است. «تبارک‌الله» گفت و برای خواهرش «و این یکاد» خواند. چشم بد دور باد از این خانه.

وفا راه باز کرد تا برادر داخل خانه شود.

- بفرما... خسته سفر نباشی برادر جان.

علی حظ کرد از برادر گفتن وفا.

- بیا خواهرکم. پیغام‌ت را که شنیدم، دانستم موضوع مهمی است که این‌گونه مرا خواسته‌ای.

- بفرما تا برایت بگویم.

برادر که داخل حیاط شد، وفا در را بست تا خودش را به برادر برساند، اما راه رفتن برادر او را بسیار نگران کرد.

علی روی یک پایش فشار بیشتری می‌آورد و بر پای دیگر می‌لنگید.

فکر کرد اگر همان درد کهنه باشد، نباید تا این حد بد راه برود، پس شاید در این سفر اتفاقی برایش افتاده است.

- اتفاقی افتاده؟

- چه اتفاقی؟

- بد راه می‌روید.

علی سعی کرد درست راه برود.

- چیزی نیست خواهر جان... گاه و بیگاه راه رفتن را همان درد کهنه برایم سخت کرده است.

وفا اما دلیل درد کهنه را نمی‌دانست و هر بار از برادر پرسیده بود او از جواب فرار کرده بود. حالا هم از جواب برادر فهمید که او دلش نمی‌خواهد در این باره حرفی بزند.

رسیدند به سایه بان کوچکی کنار حیاط. سفرهٔ کوچک پذیرایی از میهمانِ خانه پهن بود.

- اینجا راحتید برادر جان؟

- شما صاحب خانه‌اید... هر کجا شما بگویید، همان جا حرف‌هایت را خواهیم شنید. وفا فهمید که برادر دلواپس است از اینکه او چنین با شتاب او را خواسته است. همین که نشستند، اصل حرف را گفت.

- مأموریت تازه‌ای داری از جانب مولا.

- می‌شنوم.

- بی‌تردید هنگام آمدن، کوچه‌های مدینه را دیدی که چگونه از سواران هارون پر شده است. هر جا و هر محله سرک می‌کشی، می‌بینی کسی به مراقبت ایستاده است. نزدیک به خانهٔ مولا که دیگر یک نفر و دو نفر نیستند.

- دیدم خواهر جان. اتفاقی افتاده؟

- نمی‌دانم، فقط از مولا شنیدم که برای یافتن همو که سواران هارون به دنبال او از خود سناباد تا دیری در روم رفته‌اند و بعد خودشان را به مدینه رسانده‌اند، ما نیز باید همه جا را بگردیم.

- مولا نگران جان اویند؟ از دوستداران امام است یا از دشمنان هارون الرشید؟

- نمی‌دانی چرا باید به دنبالش بگردیم؟

- شنیده‌ام طیبی حاذق است. گفتند سواران هارون پی او هستند تا با خودشان به خراسان ببرند؛ اما او را نیافته‌اند. گویا می‌خواسته خودش را به امام برساند.

- پس از سواران هارون فراری است؟

- بله برادر جان!

- خدا کند او را زودتر از سرکرده و سوارانش بیابیم و خدا کند او به ما اعتماد کند و بدانند از یاران مولایم و نه از سواران بی‌نشان هارون.

- مولا از من خواستند به محض رسیدن تو، بگویم حرکت کنی.
- من آماده‌ام خواهرکم.
- خستگی سفر هنوز در جانت است.
- به فرمان مولا و برای انجام خواسته‌ی ایشان که پا پیش بگذاری، همه‌ی روزها و شب‌هایت پُربرکت می‌گذرد. در همه‌ی لحظه‌ها گویی خود ایشان با تو هستند. نیرو می‌گیری از حس حضور ایشان. حالا هم که خواهرم را دیدم. اگر هم خستگی به جسم داشتم، همه در سرخوشی دیدار تو از تنم رفت.
- کی آماده‌ی انجام فرمان مولایی؟
- جان برادر همین حالا. هر چه زودتر برای یافتن او که امامان خواسته‌اند باید راهی شوم. قبل از سواران هارون باید او را بیابم.
- وفارفت تا توشه‌ی سفر را برای برادر آماده کند. قبل از آمدن برادر همه‌ی مدینه را خودش گشته بود و می‌دانست باید آن طبیب رومی را بیرون از مدینه بیابند.



فریادش در تمام قصر پیچید.

- بختیشوع کجایی؟

زیبده همسر هارون راهروهای قصر را دوان دوان طی کرد تا به اتاقی که هارون در آن بود رسید.

نگهبانان در گوشه‌ها و او سراسیمه خودش را بالای سر هارون رساند.

هارون چنگ انداخت و لباس زیبده را کشید.

زیبده بی‌اختیار کنار هارون بر زمین نشست.

- این موقع شب، جبرئیل بختیشوع را صدا می‌زنی که چه؟

- درد که امانت را ببرد، بیماری که بر جسم و جان غلبه کند، چیزی جز فریاد نمی‌تواند درد را به دیگران حالی کند.

- درد را من می‌دانم. تو هم بدان درمانت دست هموست که صدایش کردی.

بختیشوع!

- پس چرا نمی‌آید؟ طبیب مخصوص هارون بودن یعنی اینکه مداوم و همیشه

در قصر و در کنار او باشی، در سفرها، در جنگ‌ها، در خوشی‌ها و ناخوشی‌ها... این

بختیشوع معنای طبیب مخصوص را نمی‌داند؟

- از وقتی پدرش طبیب مخصوص خاندان عباسی شد، آن‌ها همواره در کار خود

بهترین بوده‌اند. این را نه فقط درباریان می‌دانند که اکنون در تمام بلادی که

تو خلیفه هستی، همه از خاندان بختیشوع به عنوان حاذق‌ترین و زبده‌ترین طبیبان یاد می‌کنند، اما خلیفه فراموش می‌کند که خود او را به حبس و بند انداخته است.

- به چه جرمی؟

- جرمش همین دردی است که شما می‌کشید.

- او بلایی بر سرم آورده؟

- این بلایی است که خودتان با دور کردن او از این قصر بر سر خودتان آوردید.

- چرا؟

- پاسخ چرایش هم باز حالِ ناخوش شماست. درد برایتان فراموشی به همراه دارد.

- بگو آزادش کنند.

- فرمان خلیفه دو شود؟

- فرمان خلیفه ده شود هم، مهم نیست. بختیشوع را اینجا بیاورید.

هارون گفت و از هوش رفت.



سرسبزی انطاکیه را نمی توانستی با این بیابان‌ها که می بینی مقایسه کنی. روزها بود که تنها در راه مدینه بودی و حالا چیزی نمانده بود به آنجا برسی. در راه بسیار شنیده بودی که سواران هارون بعد از روزهایی که گذشته هنوز پی تو هستند و این باعث نگرانی بیشتر تو می شد.

با لباس مبدل، با رومی پوشیده چونان مردان عرب از هر شهر می گذشتی مبادا تو را بشناسند و پیش از آن که بتوانی علی بن موسی را ببینی، تو را به نزد هارون ببرند.

شنیده بودی هارون در طوس است و اگر سواران هارون تو را می یافتند، فاصله بسیار طوس تا مدینه، باعث می شد نتوانی آن گونه که دلخواه توست به دیدار پیشوای مسلمانان بروی.

مانده بودی خودت را به مدینه برسانی یا در همان اطراف مدتی را اتراق کنی تا اوضاع کمی آرام شود.

فکر کردی شاید سواران هارون از یافتنت ناامید شوند و خبر گم شدن تو را برای هارون ببرند و تو در امنیت به مدینه برسی.

غار یافتی.

بکر.

دورتر از مدینه.

جایی که می‌توانستی هر رفت‌وآمدی را از آن منطقه به سوی مدینه، زیر نظر داشته باشی.

میان ماندن در غار و رفتن به سوی مدینه چرتکه انداختی.

راه‌وبیراه را برای خودت امتیاز دادی.

تنهایی را در این روزهای فرار از انطاکیه تجربه کرده بودی و این بهترین فرصت

برای تو بود که فکر کنی و یادداشت‌هایت را دوباره و چندباره بخوانی.

تصمیمت را گرفتی.

ماندن را به رفتن ترجیح دادی و وارد غار شدی.

نمی‌دانستی چند روز دیگر برای رفتن به مدینه، منتظر خواهی ماند، اما بهتر

دیدی که صبر کنی. شاید تاسِ این انتظار و ماندن در این غار، برایت خوش

بنشیند.



روزهای زیادی گذشته بود و علی بن شعیب همچنان برای یافتن همو که مولایش فرمان داده بود، اطراف مدینه را می‌گشت.

حتی تا شهرهای دورتر نیز رفته بود و پی‌جویی یافتن زکریا شده بود. زکریا اما سعی کرده بود هر جایی که می‌رسد، نشانی از خود به جای نگذارد. ناشناخته به هر شهری و محله‌ای قدم گذاشته بود، اما خیلی‌ها می‌توانستند فرق میان زکریای رومی را با یک عرب به خوبی تشخیص دهند، هرچند لباس اعراب را پوشیده باشد و سعی کرده باشد به لهجه آن‌ها صحبت کند. علی بن شعیب باید به مدینه بازمی‌گشت و خبرهایی را که گرفته بود به گوش مولایش علی بن موسی می‌رساند.

در راه کاروانی را دید که اتراق کرده بودند.

خستگی سفر و دوندگی‌های یافتن زکریا در این مدت حسابی بر او اثر کرده بود. می‌خواست که درد پاهایش را نادیده بگیرد، می‌خواست به روی خودش نیارد که گاهی درد بی‌امانش می‌کند، می‌خواست تا نیافتن زکریای رومی همه درد جسم و جاننش را بی‌خیال شود، اما امان از درد که این اجازه را به او نمی‌داد. تصمیم گرفت همراه کاروانی که دیده بود، قدری استراحت کند. شاید که پرس‌وجو از اهالی کاروان هم از زکریا نشانی به او می‌داد. اما کسی او را از نزدیک ندیده بود و با او هم‌کلام نشده بود.



فقط گفتند کسی را از دور دیده‌اند که تنها سفر می‌کرده است. دورتر از آن‌که کاروانیان راه کج کنند و بخواهند او را ببینند.

از آن فاصله دور هم کسی نمی‌توانسته تشخیص بدهد او کیست و اهل کدام دیار است.

فقط از راه رفتن و چالاکی او، از همان دور فهمیده بودند که جوان است و کوله‌بار کوچکی به همراه دارد.

نشانی‌ها می‌توانست نشانی خود زکریا باشد.

علی برخاست.

پیش از آن‌که فرصت استراحت بیابد یا بخواهد با کاروانیان هم‌سفره و هم‌لقمه شود.

اشتیاق یافتن زکریای رومی خستگی و درد را از جاننش دور کرد.

اسبش راهی کرد و به سوی مسیری که کاروانیان گفته بودند، به سرعت تاخت.

صحرا را خوب می‌شناخت.

اگر بادی بوزد، هر چه رد پاست، شنزار خواهد شست.

نتوانست ردی و نشانی از عبور کسی در آن مسیر که به او نشان داده بودند بیابد،

اما ناامید نشد و خواست که باز هم بگردد.

درد دوباره به پایش حمله کرد.

با اینکه بر اسب نشسته بود، اما درد چنگ انداخت به جاننش و او را بی‌طاقت

کرد.

از اسب پایین آمد.

کنار حیوان بر زمین نشست.

پاهایش را برهنه کرد و دراز کرد بر شن‌های داغ.

داغی آن‌قدر بر پایش نشست که نشانه‌های درد را با خود برد.

حس کرد کمی آرام شده است، گرچه می‌دانست درد دوباره و خیلی زود به سراغش خواهد آمد.

دوباره بر اسب سوار شد.

قبل از این‌که به سویی بتازد، با خودش محاسبه کرد از زمانی که کاروانیان آن مرد تنها را دیده‌اند، چقدر می‌توانسته پای پیاده راه برود و حالا ممکن است کجا باشد.

دایره‌ای بزرگ برای گشتن در نظر گرفت.

میان بالا و پایین تپه‌های شنی و میان خار و خاشاک صحرا، هر جایی می‌توانست آن مرد برای استراحت، آرام گرفته باشد. پس باید به تمام آن مساحتی که در ذهنش در نظر گرفته بود، سر می‌زد.

تاخت.

این بار در جهت شرق از سویی که آمده بود، اسبش راهی کرد.

درست به سوی مدینه.

بر بلندای تپه‌ای رسید.

حالا کاروان را از دور همانند لشکری از مورچه‌ها می‌دید.

بسیار دور شده بود و اگر کسی تنها با او در این فاصله بود، یقیناً قابل رؤیت نبود.

همه جا را پایید.

هیچ نشانی از مرد تنها در بیابان که حدس می‌زد همان زکریای رومی و گمشده خودش باشد نیافت.

راه را این بار به سوی دیگر کج کرد و اسبش را به تاخت واداشت.

آفتاب داشت کاملاً بالای می‌آمد.

چیزی به اذان ظهر نمانده بود.

گرما در آن بیابان داشت به اوج خودش می‌رسید و درد پاهای علی بن شعیب نیز

به اوج خودش.

سابقه نداشت در این مدت، درد با این فاصله کم به سراغش بیاید، اما علی خوب می‌دانست وقتی به دنبال علاج درد نباشی، هر روز و هر لحظه بیشتر و بیشتر در جانت می‌نشیند تا تو را از پای درآورد.

تاب و تحملش تمام شد.

دوباره اسب را نگاه داشت و پایین آمد، اما قبل از این که بر پاهایش بایستد، تعادل خود را از دست داد و بر زمین افتاد.

پاهایش را گویی با سنگ آسیاب بسته بودند.

خروار شده بود از سنگینی.

آن قدر که اگر توفان شنی هم برمی‌خاست و هر جنبه‌ای را با خود می‌برد، نمی‌توانست زکریا را از جای خودش تکان دهد.

میخ شده بود بر زمین.

آه از نهادش برآمد.

خواست برخیزد.

تلاش کرد.

افسار اسبش را گرفت و خودش را بالا کشید.

توان ایستادن بر پا را نداشت.

دوباره زمین خورد.

سه باره.

چند باره.

اما دیگر نتوانست با این درد و این ناتوانی مقابله کند.

آخرین بار که خودش را بالا کشید، ضعف از شدت درد بر جانش غلبه کرد و بی‌آنکه چیزی حس کند بر شن‌های داغ صحرا، به زمین افتاد.

## ۹

دلواپسم برادر جان. به من حق بده نگران تو و جانم باشم. کسی نیست در این شهر که نداند تو از شاگردان قدیمی و یاران باوفای مولایمان علی بن موسی هستی و این برای من که خواهر کوچک تو هستم جای هراس و دل‌نگرانی دارد. نگرانی نه بابت دوستی با خاندان رسول خدا که این تنها دستاوردی است که در تمام زندگی داشته‌ایم و داریم. تنها توشهٔ آخرتمان همین وفاداری وفا و برادرش به مولایمان و پدرش است، اما...

اما دیگر دلم داغ نمی‌خواهد.

دیگر دلم دوری نمی‌خواهد.

دیگر تاب و تحمل و توان فراق ندارم.

به من حق بده برادر جان که ناراحت نبودن و بی‌خبری از تو باشم.

به من حق بده علی جان!

به وفایت حق بده.

وفا از زمانی که برادرش برای آخرین بار مدینه را برای یافتن آن طبیب رومی ترک کرده بود، دل‌شوره‌ای عجیب داشت. دل‌شوره‌ای که او را تا گذشته‌های نه‌چندان دور اما تلخ و بد‌عمرش می‌برد.

تا آن زمان که خبر تعقیب همسرش را به آن‌ها دادند.

مگر چند وقت از وصال آن‌ها گذشته بود که باید سایهٔ شوم و هولناک غضب و

کینه‌ها راون و هارونيان بر خانه كوچك وفا و شوى تازه اش سايه بيندازد؟ مگر آن‌ها جز ارادت به مولايشان و شاگردى او چه کرده بودند که بايد از دشمنان خليفه و حکومت به حساب بيايند؟

مگر زندانى شدن پيشواى مسلمانان، مولايشان موسى بن جعفر براى تحت فشار گذاشتن دوستداران ايشان کفايت نبود که سرداران خليفه مداوم به دنبال آزار و اذيت آن‌ها بودند؟ مگرهاى بسيارى از سرش گذشت.

داغ شويش هنوز تازه بود، هر چند وفا مى‌انديشيد اين داغ تا ابد همراه او خواهد بود و هيچ‌گاه جاي نبود همسر جوانش را چيزى پُر نخواهد کرد. وفا دوست نداشت دوباره به جرم دوستى با اولاد رسول خدا برادرش را هم در حبس و بند ببيند، او را خدائى ناکرده مثل شويش بکشند و جنازه بي جان او را جايى بيايند، اما وقتى خبر گشتن به دنبال زكرياى رومى همه جا پيچيده بود، وفا مى‌انديشيد مأموران خليفه ممکن است حتى به بهانه يافتن آن طبيب به جان دوستداران مولايش، به جان شاگردان ايشان نيز تعرض کنند و آن‌ها را آزار و اذيت کنند.

خليفه با همه ارادت دروغين و دوستى زيادى که به على بن موسى نشان مى‌داد و همراهى با دوستداران ايشان، همين چند وقت قبل پدر ايشان را به زندان انداخته بود. آن هم نه يك روز و دو روز و يك ماه و دو ماه... چند سال تا کينه‌اش از علاقه مندى مسلمانان به موسى بن جعفر را تاب نياورد و دستور مسموم کردن ايشان را داد. همه ياران موسى بن جعفر و همه شاگردان ايشان و همه دشمنانشان و همه دوستداران خود خليفه مى‌دانستند که به فرمان او موسى بن جعفر را شهيد کرده‌اند. و وفا هم که داغ ديده مرگ همسرش به دست مأموران خليفه. فقط به دليل حمايت همسرش از مولايشان در زمان حيات ايشان. بود، داغدار شهادت مولايش هم شده بود.

تنها دل خوشی دوستداران موسی بن جعفر، حضور و وجود علی بن موسی فرزند ایشان بود که حالا همه می دانستند جانشین پدر است و به او اقتدا می کردند. وفا همه را به یاد آورد و باز ترس به جانش نشست.

این رفتار دوگانه خلیفه را که گاه با مسلمانان دوستدار مولایش و خود مولا خوب بود و گاه بد، نمی توانست در ذهن حلاجی کند، اما می دانست به هیچ عنوان نمی شود به خلیفه اعتماد کرد و از گزند او در امان بود.

حالا حق داشت برای دیر برگشتن برادرش به مدینه نگران باشد.

کسی را جز خود علی بن شعیب، برادرش، نداشت که پیش او از دلواپسی نبودن برادر بگوید. به ناچار راه خانه مولایش را پیش گرفت.

اما مدینه و کوچه هایش برای یافتن زکریای رومی، امنیتی تر از آن بود که بتوانی راحت به دیدار مولا بروی.

هر چه بیشتر به خانه علی بن موسی نزدیک می شد، تعداد بیشتری از سواران و مأموران هارون را می دید که همه جا را زیر نظر دارند.

هر چه جلوتر رفت راه برای دیدار با مولا سخت تر شد.

نمی دانست برود یا برگردد.

نمی دانست به او اجازه رفتن به خانه مولایش را خواهند داد یا او را بازمی گردانند.

نمی دانست او را بازمی گردانند یا به بهانه مشکوک بودن در اصرار برای دیدار با علی بن موسی او را به دارالحکومه برای پرسش و پاسخ خواهند برد.

وفا هیچ نمی دانست.

اما باید می رفت.

پس خودش را به نزدیک ترین محله و کوچه به منزل مولا رساند.

جایی و در پناه دیواری آرام گرفت تا اوضاع را خوب بسنجد و بعد برای رفتن اقدام کند.



روزها شد هفته‌ها اما هنوز خبری از زکریای رومی نبود. فکر کردی به غیر یافتن آن مرد رومی و گرفتن پاداش، چقدر در این مدت که با لباس مبدل در مدینه گشته‌ای و کسی نمی‌داند تو سردار سواران هارون هستی، برای گرفتن پاداش از خلیفه، علیه علویان و علی بن موسی و دوستدارانش مدرک جمع کرده‌ای. طوماری بلند از کارهایی که برخلاف رأی و نظر و خواست و دیدگاه خلیفه انجام می‌دهند.

اما چیزی فکر تو را مشغول می‌کند که با آنچه می‌بینی تفاوتی از زمین تا آسمان دارد.

فکر رفتار خلیفه با علی بن موسی و دوستدارانش.

به یاد می‌آوردی که چگونه در زمان پدر او، موسی بن جعفر، به فرمان خلیفه دوستداران و شیعیان را آزار و اذیت می‌کردند.

به یاد می‌آوردی که چه سال‌های زیادی پیشوای علویان به فرمان خلیفه هارون در حبس به شکنجه اسیر بوده است.

به یاد می‌آوردی چگونه یاران او را به هر بهانه‌ای که می‌یافتند و نمی‌یافتند، شکنجه و آزار می‌کردند و می‌کشتند.

و باز به یاد می‌آوردی که هارون در آغاز حکومتش خواسته بود برخلاف رویه و سیاست پر از خشونت خلیفه درگذشته، هادی، در برابر علویان، با همراهی و

مدارا، جبران مافات کند اما رفتار علویان و دوستداران موسی بن جعفر باعث شد که خلیفه هارون از ملایمت و همدردی با آنان و امان دادن به آن‌ها دست بردارد. وصل و صفای میان عباسیان با علویان به درگیری و تشنج و اختلاف تبدیل شود. تا ابتدای خلافت هارون، به عقب بازگشتی و باز رسیدی به امروز که او با علی بن موسی به ظاهر رفتاری دیگر دارد. از زندان و حبس و بند خبری نیست اما هارون همیشه اوضاع را پیرامون ایشان رصد می‌کند و نمی‌خواهد ضربه‌ای را که از جانب موسی بن جعفر خورد، از جانب فرزندش نیز بخورد.

همه آنچه در ذهن داری را بیرون می‌ریزی و سعی می‌کنی تمرکزت را برای یافتن زکریا بیشتر کنی. پاداش یافتن آن طبیب رومی نقد است و بیشتر از هر پاداش نسیه برای گزارش‌هایی علیه علی بن موسی به خلیفه، برای تو خوشایند است. هر چه گذشته، تنها پیام و فرمانی که از جانب خلیفه به تو و سوارانت رسیده، پی جویی بیشتر برای یافتن طبیب رومی است. قدم‌زنان در کوچه‌پس‌کوچه‌های مدینه می‌گردی تا به نزدیک خانه علی بن موسی می‌رسی.

اوضاع بر وفق مراد است.

رفت و آمدها در کنترل مأموران توست.

زنی را نزدیک خانه علی بن موسی به کمین می‌بینی.

مشکوک رفتارش می‌شوی.

با همان لباس مبدل او را می‌پایی.

زن ساعتی را به انتظار همان جا می‌ایستد.

تو نیز همچنان و از دور مراقب اوئی.

زمان تغییر سواران مراقب و شیفت مأموران است.

مقابل خانه علی بن موسی برای لحظاتی خلوت می‌شود.



زن را می‌بینی که می‌خواهد خودش را به درِ خانه برساند. از پناه دیوار که خارج می‌شود، می‌فهمی او را پیش از این نیز در مدینه دیده‌ای. حوصله نداری پیگیر کارهای او باشی. همین که نگذارند او به خانهٔ مولایش برود برای تو کفایت است. خودت را سریع به یکی از نگهبانان می‌رسانی و به او دستور می‌دهی مانع رسیدن آن زن به درِ خانه شود. پیش از آنکه زن نزدیک شود، مأمور تو، به سرعت خودش را می‌رساند و راه را بر او می‌بندد. خودت را پیروز حس می‌کنی. در این بی‌خبری از زکریا، شادمانی این نبرد پنهانی برای تو آن قدر هست که ساعتی را به آن بیندیشی و به خودت امتیاز دهی.



هر روز برایم سالی است در این بی‌خبری از برادر، اما حالا احمد و شای کوفی در حیاط خانه من، زیر همان سایه بان که آخرین بار برادرم علی بر آن نشست و بی آن که دمی بیاساید برای اجرای فرمان مولا خانه‌ام را ترک کرد، نشسته است. یاد برادرم می‌افتم و اشک جمع شده در چشمانم، بی‌خواست و اراده‌ام، راه گونه‌هایم را پیش می‌گیرد و سرازیر صورتم می‌شود. نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و صدای گریه‌ام بلند می‌شود.

احمد، برادروار و مهربان از زیر سایه بان بلند می‌شود و نزدیکم می‌آید. تصویر او در چشمان پُراشک من مخدوش است، اما می‌فهمم دستمالی را به نشانه مهر بالا می‌آورد و مقابلم می‌گیرد.

- صبر نشانه مؤمن است خواهر جان!

شنیدن خواهر از زبان او طاقتم را بیشتر طاق می‌کند و من بلندتر گریه می‌کنم.

باز به نشانه همدردی صدایش را می‌شنوم.

- اما می‌گویند گریه هم برای هر درد بی‌درمانی دواست. گریه کن وفا. گریه کن تا سبک شوی.

دستمال را از او می‌گیرم.

زمان را نمی‌توانم محاسبه کنم، اما وقتی آرام می‌شوم که مدتی گذشته و او زیر نور آفتاب، همچنان کنار من ایستاده و با من همدردی می‌کند.

آرام که می‌شوم، مرا به سایه بان دعوت می‌کند تا از دیدارش با مولا برایم بگوید

و از پیامی که برابیم آورده است.

حالا هر دو نشسته ایم.

می‌فهمم که در دل او هم آشوب است.

او دوست دیرین برادرم است.

از جوانی.

و حالا که من در بی خبری از برادر بی‌تاب و بی‌طاقت شده‌ام، آمده تا به فرمان

مولا برای یافتن برادر مرا همراهی کند.

خوشحال می‌شوم.

آن قدر که یادم می‌رود لحظاتی قبل چطور بی‌تابانه گریسته‌ام.

- وفا باید خودت را آماده کنی.

- کی راه می‌افتیم؟

- هر وقت تو بخواهی.

- حتی همین امروز؟

- حتی همین امروز!

حرف تمام است. مولایم اجازه داده‌اند با احمد و شای کوفی برای یافتن برادرم راهی شوم.

خوشحالم از این که او توانسته به دیدار مولا برود و از من و دلواپسی‌ام بگوید.

خوشحالم که خبر سلامتی مولا را برابیم آورده و خوشحال‌تر از این که مولا همه

دل‌شوره‌های مرا بی‌آنکه ایشان را ببینم یا چیزی بگویم، می‌دانسته‌اند.

می‌دانم این بار به کدام مقصد، علی‌مدینه را ترک کرده و این می‌تواند ما را در

یافتن او کمک بسیاری باشد.

احمد حتی به خودش اجازه نمی‌دهد برای گفتن خبر رفتنمان به خانه‌اش برای

خداحافظی برود.

به فرستادن پیامی بسنده می‌کند و منتظر آماده شدن من در حیاط می‌ماند.

## ۱۲

این شب و روزهایی که گذشته، فریاد هارون را که بختیشوع، طبیب دربار عباسی را به درد فریاد زده، همه‌ اهالی قصر خلیفه هارون، بارها و بارها شنیده‌اند. حالا خیلی‌ها می‌دانند خلیفه دردی دارد که از دست جبرئیل بختیشوع هم برای درمانش کاری ساخته نیست.

گاه هارون سر بر زمین می‌گذارد و چونان که با گاوآهنی بخواهد زمینی را شخم بزند، سرتاسر راهروهای قصر را چهار دست و پا طی می‌کند. بی‌آن‌که فکر کند ممکن است دیگرانی که او را می‌بینند، در مورد خلیفه فکرهای بد کنند.

گاه شب‌ها را تا صبح در بستر ناله می‌زند. چونان کودکان که در تب می‌سوزند و پاشویه‌های مادر هم در پایین آمدن تبشان فایده‌ای ندارد.

گاهی هارون از زبیده می‌خواهد دستش را بر پیشانی او بگذارد و ساعت‌ها در همان حال بماند، بی‌آن‌که به امور قصر و سرزمین‌های خلافت عباسیان بیندیشد.

گاهی بختیشوع را صدا می‌زند و دوباره و ده‌باره برایش از دردی می‌گوید که مدت‌هاست او را رها نمی‌کند.

و گاه چنان می‌خواهد که گویی در این دنیا نیست و درد همراه جاننش از بدن خارج شده است.

گاهی این چنین.

گاهی آن چنان.

گاهی دیگرگونه و نه مثل هیچ بارِ دیگر.

جبرئیل بختیشوع، با همهٔ دانایی و توانایی موروثی‌اش در طب، از شناختن این درد ناتوان مانده و نمی‌داند برای مداوا، یا حتی لحظه‌ای آرامش خلیفه چه کند. آن قدر به بیماری هارون اندیشیده که گاه خودش جای او درد می‌کشد. امان از درد و امان از بی‌خبری و بی‌دانشی برای مداوای آن درد.

هارون به قدر سالی در این هفته‌ها پیر شده است.

زبیده همسرش تنها می‌تواند در برخی امور مملکتی که از عهده‌اش ساخته است، کمک کمی برای خلیفه باشد و دیگر همراهی و همدلی و همنشینی با خلیفه، هیچ تأثیری چونان گذشته‌ها در حال و روز خلیفه ندارد.

مأمون فرزند ارشد در خراسان است و امین بسیار دورتر از پدر در بغداد، اما هیچ‌کدام برای بیماری هارون کاری نمی‌توانند انجام دهند.

این بار زبیده بختیشوع را به خلوت خواسته است.

درست یکی از همان وقت‌ها که خلیفه به خوابی عمیق رفته و گویی درد را حس نمی‌کند.

صدای در که بلند می‌شود، زبیده می‌داند بختیشوع رسیده است.

- بیا داخل.

بختیشوع به خلوت‌خانهٔ زبیده برای اولین بار در تمام سال‌هایی که در قصرهای هارون رفت‌وآمد داشته، وارد می‌شود.

حریرهای رنگی پنجره‌ها را پوشانده است. فرش دستباف ایرانی فضای بزرگ اتاق را پُر کرده و از هر گوشهٔ دنیا شیئی زینتی در جای جای اتاق دیده می‌شود.

صدای زبیده، جبرئیل بختیشوع را از نگاه به دیگر وسایل اتاق بازمی‌دارد.

- جبرئیل بختیشوع!

- بانوی قصر عباسی، در خدمتم.

- خدمت به من آگاهی دادن از وضعیت هارون به من است.
- چیزی که خودم نمی‌دانم را چگونه برای شما شرح دهم؟
- از کدام نادانسته‌ها حرف می‌زنی طیب؟
- از بیماری و درد خلیفه.
- با من صادقانه سخن بگو.
- طبیبان قسم می‌خورند جز به مداوای بیمار به هیچ نیندیشند. دروغ در این پیمان که با خود بسته‌اند، جایی ندارد.
- اما گمان من چیز دیگری است.
- حرفتان را بی‌پرده بگویید.
- انتقام.
- انتقام از چه؟ انتقام از که؟
- هارون تو را رنجانده است، همان‌گونه که مرا بارها با این که همسر او بوده‌ام، دل‌آزرده نموده است.
- کار طیب و بیمار، کار زن و شوهری، عشق و عاشقی، دلدادگی و دل‌سپردگی و دل‌شکستگی نیست.
- یعنی به حقیقت هیچ از بیماری و مداوای خلیفه نمی‌دانی؟
- همین‌طور است. شما خیال دیگری کردید؟
- مداوم از مقابل دیدگانم آن روز می‌گذرد که خلیفه درد داشت و تو فقط نگاه کردی و هیچ نگفتی و خشم همراه با درد هارون باعث شد به تو دشنام بگوید.
- به پدرت و به تمام خاندان بختیشوع و نه تنها تو را از خود راند که دستور زندانی کردن تو را نیز صادر کرد.
- من به دل نگرفتم.
- نمی‌تواند حقیقت داشته باشد که تو حتی اندکی نرنجیده باشی.

- زنان باردار به هنگام وضع حمل و به دنیا آوردن نوزادشان، بزرگ‌ترین درد عالم را تجربه می‌کنند و ممکن است به هر کس حتی طبیب و ماما و نزدیکان خویش ناسزا بگویند، این نشان بی‌مهری و بی‌ادبی زن باردار نیست. کودکان هنگام خوردن داروی تلخ طبیب ممکن است بدخلقی کنند و این به معنای بی‌زاری از طبیب نیست و هزار مثال دیگر در باب طبیب و بیمار. من از رفتار هارون به عنوان بیمار، در آن هنگام که از تشخیص بیماری او عاجز ماندم، کینه و ناراحتی نداشتم اما حقیقت این است که روزهایی را که در حبس گذراندم و گمان می‌بردم خلیفه مداوا شده است، در دلم گلایه داشتم که چرا مرا در آن حال و روز نگاه داشته‌اند، اما وقتی مرا از زندان به قصر آوردند و فهمیدم جناب خلیفه، حتی به یاد ندارد که فرمان حبس مرا صادر کرده‌اند، دانستم شدت درد در وجود ایشان آن قدر زیاد است که جای هیچ گلایه‌ای از این بیمار نیست.

- همه این‌ها را که گفتم می‌پذیرم. هیچ دلیلی در این زمان برای رد ادعاهای شما ندارم، اما از شما می‌خواهم هر که را که لازم است برای مداوا، اینجا و در خراسان حاضر کنید. فرمان دهید که فرمان آمدن طبیبان از جای جای عالم به اینجا، بی‌شک فرمان خلیفه بیمار خواهد بود. پاداش شما به هنگام مداوای خلیفه، بهترین پاداشی است که تاکنون در عمر خود دیده‌اید. این را زبیده، همسر خلیفه عباسی و بانوی قصر هارون به شما قول می‌دهد.

- اطاعت امر.

- از امروز برای هر طبیب حاذق که می‌شناسید پیکی روانه کنید. اصلاً سوارانی را برای آوردن آن‌ها به طوس و قصر هارون نفرستید. هر چه سریع‌تر باید برای مداوای هارون اقدام شود.

- کاش آنان که می‌گویید بتوانند کاری کنند.

- به این مسئله شک دارید؟

- بانوی دربار عباسی! وقتی سرزمینی را نمی‌شناسی، وسعت و اندازه و امکانات و مردمانش برایت بیگانه‌اند، نمی‌توانی بی‌گذار به آب بزنی و برای حمله به آنجا و تسخیر آن سرزمین ناشناخته اقدام کنی. بیماری خلیفه اکنون نه برای من که گمانم این است برای بیشتر اطباء حکم همین ناشناختگی خواهد بود. اما امیدوارم کسی میان آنان پیدا شود که بتواند تشخیصی درست بدهد.

- می‌دانم که شما استادِ طبیبان بسیاری از قوم ایرانی و عرب بوده‌اید. اسم و آوازه و شهرت خاندان بختیشوع در آموزش طب را همه می‌دانند. من هم می‌دانم. اما امید دارم طبیبانی بیابید که بتوانند به من و شما در مداوای خلیفه کمک کنند.

- امید دارم.

زبیده ساکت شد.

چشم دوخت به کورسوی نوری که از پشت پرده‌های حریر در انتهای روز و هنگام غروب آفتاب به داخل اتاقش تابیده بود.

جبرئیل بختیشوع اجازهٔ مرخصی خواست.

زبیده بی‌آن‌که کلامی بگوید و به اشارهٔ دست، اذن رفتن به او داد و او با هزار فکر برای یافتن بهترین هم‌کیشان‌ش در طب، اتاق زبیده و راهروهای قصر را تا اتاق خودش طی کرد.





در بیابانی نه‌چندان دور از مدینه هستید.  
تا چشم کار می‌کند شنزار است.  
تپه‌ها و گودی‌ها.  
هر بار که از شیب تپه‌ای بالا می‌روید، همه بیابان زیر پایتان است و هر بار که به  
سراشیمی می‌رسید، گویی در گودالی از شن فرومی‌روید.  
از دیروز که راهی شده‌اید، اطراف مدینه را وجب به وجب گشته‌اید، اما هیچ  
نشانی از علی نیافته‌اید.  
شب هنگام و ساعتی پس از غروب، احمد نزدیکت شد و گفت:  
- از مدینه خیلی دور نیستیم. می‌توانیم برگردیم تا شب را در خانه بمانی و صبح  
بعد از طلوع آفتاب و در روشنایی دوباره بازگردیم.  
اما تو دوست نداشتی حتی لحظه‌ای را بی‌خبر از برادر، در مدینه باشی.  
- اگر شما این‌گونه صلاح می‌دانید، حرفی نیست، اما اگر به من باشد تمام شب  
را نیز پی‌علی خواهم شد.  
حرفت را می‌فهمد.  
- حق داری وفا، اما جستجو در شب حاصلی نخواهد داشت. اگر مسیر را  
می‌دانستیم و مقصدمان معلوم بود، شب را هم راه می‌رفتیم، اما چون نمی‌دانیم  
کجای صحرا را باید بگردیم، گشتنمان حاصلی نخواهد داشت و فقط بیهوده

خود را خسته جستجو خواهیم کرد.

تو هم حرف او را می‌فهمی.

اتراق در همان بیابان و در محلی مناسب را به بازگشتن به مدینه ترجیح می‌دهید.

شب بیابان با همه زیبایی‌هایش از راه می‌رسد.

آسمان صحرا پر از ستاره است.

مسیر ستاره‌ها را دنبال می‌کنی.

درخشش ستاره‌ای نزدیک و روشن، در دلت امیدی برای یافتن برادرت علی،

روشن می‌کند. با همه زیبایی این شب و سکوت و آرامشی که دارد، تو دوست

داری هر چه زودتر هوا روشن شود تا باز به دنبال برادر بگردید.

احمد و شای کوفی کمی دورتر از تو به مناجات نشسته است.

به دقت او را می‌نگری.

چقدر نشانه‌های نزدیک و شبیه به هم دارند، دوستاناران مولایت.

به یاد می‌آوری هر بار با برادر، مدینه را به مقصدی و برای مأموریتی ترک

گفته‌اید، شب‌ها، علی همانند احمد، تا به صبح به دلدادگی با معبود، زمان

گذرانده است.

شب بیداری در این بیابان و خلوتی خوش می‌کیفد.

تو نیز با نگاه به ستارگان راز و نیازی آغاز می‌کنی با خدا.

هر چه به صبح نزدیک‌تر می‌شوید، اشتیاق و اطمینان تو به یافتن برادر بیشتر

می‌شود.

نماز صبح را همان‌جا که اُتراق کرده‌اید می‌خوانید.

چاشت خورده و نخورده باید راهی شوید.

تو دوست داری یافتن علی به فردا نرسد.

احمد و شای کوفی نیز با ارادتی که به مولایتان، علی بن موسی دارد، می‌داند که

مولای بی‌دلیل او را عازم این جستجو نکرده‌اند.  
هنوز ساعتی از طلوع نگذشته و راه زیادی نرفته‌اند که اسب برادر را در بیابان و از دور بر تپه‌ای می‌بینی.

تمام وجودت شور و شوق می‌شود و از ته دل نام برادر را صدا می‌زنی.  
- علی!

احمد نیز به سمت نگاه تو خیره می‌شود.

درست مقابل شما و بر تپه‌ای دورتر اسب علی ایستاده است.

اسبانتان را همی می‌کنید تا همان راه کوتاه را هر چه سریع‌تر طی کنید.  
به حیوان می‌رسید.

حیوان درست بالای تپه‌ای شنی ایستاده که علی بن‌شعیب در شیب آن از هوش رفته است.

گاه به هوش آمده اما از شدت درد دوباره از هوش رفته است و سنگینی پاها به او اجازه نداده است قدم از قدم بردارد.

حالا دو سوار بالای تپه هستید.

علی درست پایین پایتان است.

همزمان دو سوار از اسب به زیر می‌آیند.

صدای تاخت اسبان و شیهه‌آنها، علی را از آن حال بی‌هوشی، خارج کرده اما درد اجازه نداده تکان بخورد.

خودت را در آغوش برادر رها می‌کنی.

لحظه شیرینی که حتی به چشمان احمد اشک می‌آورد.

برادرت نیز تو را در آغوش می‌کشد.

پدرانه.

این روزهای رفته برای هر دو به سختی و طولانی گذشته است.

- از شدت هیجان توان حرف زدن نداری.
- علی آهسته اما با درد می‌گوید:
- دلواپسی‌ات را قربان شوم خواهرکم.
- و شنیدن خواهر از دهان علی، جانی تازه به تو می‌دهد.
- خواهر پیش‌مرگتان شود و درد شما را نبیند.
- خدا نکند وفا جان. خوبی؟
- حالا که شما را یافته‌ایم خوبم. چه شده‌اید؟ چه بلایی بر سر شما آمده؟ در این بیابان چرا مانده‌اید؟
- علی دست بر پاهای دردمندش می‌کشد.
- تو به رد دستان برادر و به پاهایش خیره می‌شوی.
- نباشم و درد شما را نبینم.
- احمد و شا از این دلدادگی خواهر و برادر حظ می‌کند.
- سرخوش می‌شود از بزرگی این رابطه.
- سرحال می‌آید با دیدن خواهر و برادر در کنار هم و صبر می‌کند تا شما سیر و خوب همدیگر را ببینید.
- از فرط هیجان و شادی، انگار یادت رفته همراه و همسفری داری.
- رنگ به رخسارت برگشته و سرحال هستی.
- صدای احمد تو را به خود می‌آورد.
- تمام نشد این تعارفات خواهربرادری؟
- بلند می‌شوی.
- بفرمایید. علی برادر شما هم هست. از برادر به هم نزدیک‌ترید که برادری به حکم نسب است و دوستی به حکم شناخت و انتخاب. بفرمایید.
- چند قدم دورتر می‌ایستی.

حالا نوبت دو یار دیرین است که از حال هم باخبر شوند.  
دست در گردن هم، با هم همانند جوانان به شور و شوق می‌خندند.  
- سالمی علی؟  
- اگر این سنگینی پاها نبود، می‌توانستم پشتت را به کشتی به خاک همین صحرا آشنا کنم.  
- من تسلیمم برادر جان!  
و دوباره هم را در آغوش می‌کشند.  
احمد گفت:  
- کاش با این حال و با این فاصله از شهر در بیابان نمی‌ماندی و به مدینه بازمی‌گشتی.  
و از علی جواب شنید:  
- می‌توانی از مولایت مأموریتی داشته باشی و در اجرای آن کوتاهی کنی؟!  
. یقین داشته باش مولا خودشان نمی‌خواهند تو با این حال و روز در صحرا و در مأموریت بمانی. دلیل فرستادن من همراه وفا برای یافتن تو هم همین است. بار اولت نیست که به مأموریت رفته‌ای، اما خود مولا گویی می‌دانستند حال خوشی نداری. بقیهٔ برکات این سفر سه نفره را نیز بعد از این خواهیم فهمید.  
تو گفتی:  
- برادر جان! بگذارید شما را کمک کنم تا بر اسب بنشینید.  
احمد هم معطل نکرد و به سرعت اسب علی را از بالای تپه پایین آورد و آماده کرد تا حیوان، سوارش را برای ادامهٔ سفر همراهی کند.  
علی به حقیقت یارای ایستادن نداشت.  
شانه‌های خواهر به فشار وزن برادر را تحمل می‌کرد و این را احمد از صورت تو خواند.

به یاری شتافت تا علی را بر اسب نشانیدید.

حالا دو سوار دیگر نیز بر اسبانتان بودید تا راهی مدینه شوید.

- برویم برادر جان؟

- خواه‌رکم اجازه می‌دهی تا آن‌سوتر برویم؟

- با این حال؟ برای چه؟

کاروانیانی نشانی مردی را به من دادند که به آن سو رفته است. گر چه کمی از راه

مدینه دور می‌شویم و مقصد زکریای رومی بی‌شک مدینه است، اما شاید گم‌شده

ما همو باشد که نشانی او را دادند و بتوانیم او را بیابیم.

وفا هیچ نگفت.

احمد اما آهسته گفت:

- گفتم که برکت این سفر سه نفره و حکمت آن بعد از این معلوم خواهد شد.

گفت و هر سه به سمتی که علی نشان می‌داد، حرکت کردید.



یقین داری حال خلیفه هر روز از قبل بدتر شده است.  
 نشانی‌های بیماری در او تغییر نکرده اما رفتار او بسیار ضدونقیض است.  
 روزی فرمان کشتار سادات طوس را داده است و روزی دیگر با همان حال دردمند،  
 توبه‌نامه خوانده است.  
 هر روز رفتاری عجیب.  
 هر روز تصمیمی عجیب‌تر.  
 اما تو فرمان زبیده، همسر هارون و بانوی دربار عباسیان را اجرا کرده‌ای.  
 سواران به هر سو می‌روند و نامه‌های دعوت تو را برای بهترین طبیبان در هر  
 گوشه از عالم می‌برند.  
 تا رسیدن اطبا، روزهای سختی بر شما و خلیفه خواهد گذشت.  
 این دعوت از سوی تو به عنوان جبرئیل بختیشوع، از بزرگ‌ترین طبیبان خاندان  
 بختیشوع، بی‌شک به منزله فرمان خلیفه نخواهد بود و این باعث می‌شود،  
 طبیبان با خیالی آسوده، برای دعوتی که شده‌اند، همراه سوارانی که از جانب تو  
 آن‌ها را همراهی می‌کنند، به سوی طوس حرکت کنند.  
 از همه بابت خیالت راحت است، إلا همان جوان رومی که هفته‌هاست سواران  
 هارون به دنبال او هستند. در هنگام به محبس بودن تو و با شنیدن آوازه  
 استاد زکریای رومی در طبابت، هارون سوارانش را پی او فرستاده است، اما

هنوز هیچ‌کس خبری از او ندارد. او همانند سوزنی است در انبار گاه که یافتنش هنوز میسر نشده است.



# ۱۵

بیابان تمامی ندارد.

و جب به و جب صحرا را در شعاعی که علی بن شعیب می‌گوید گشته‌اند اما هیچ نشانی از گمشده‌شان نیافته‌اند.

وفا به برادر نگاه می‌کند. درد را در وجود او می‌تواند حس کند، اما علی بی‌توجه به درد مشتاقانه هنوز پی‌جوی زکریا در این صحراست.

از همان صبح که وفا و احمد، علی را یافتند تا همین لحظه فقط برای خواندن نماز و خوردن لقمه‌ای نان به استراحت ایستاده‌اند، اما دوباره سوار بر اسبان خسته، صحرا را کاویده‌اند.

به نزدیکی غاری در صحرا رسیده‌اند.

تپه‌ای بلند که از بالای آن تا دوردست‌ها به خوبی پیداست.

ناگهان درد به سراغ علی می‌آید.

فریادی ناخودآگاه از نهادش برمی‌آید.

وفا خودش را به برادر می‌رساند.

احمد پیش از او به علی رسیده و او را از اسب پایین کشیده است.

- چه شده علی جان؟

- چیزی نیست احمد.

- به خداوندی خدا که خود مولا را ضعیف نیستند تو با این وضعیت، به این گشتن

ادامه دهی. اجازه بده از همین جای راه بازگردیم.

اما علی باز هم مخالفت می‌کند.

آن‌قدر این چند روزه درد به سراغش آمده و باز او را رها کرده که به این حال عادت کرده است.

وفا هم از اسب پایین آمده و حالا سر برادر را بر زانو دارد و او را نوازش می‌کند.

- هنوز هم لجوجی برادر.

علی می‌خندد.

احمد به دنبال او می‌خندد و وفا چاره‌ای جز همراهی آنان نمی‌یابد.

خنده‌های هر سه در بیابان می‌پیچد.

درست نزدیک دهانه غار هستند اما آن‌چنان به علی و درد او فکر می‌کنند که اصلاً غار را نمی‌بینند.

همان غاری که زکریای رومی به دلیل مشرف بودن بر تمام شنزارهای اطراف، آن را برای ماندن انتخاب کرده است.

زکریا از صدای خنده‌ها بیدار می‌شود.

میان صداها، زنگ صدای خنده‌های وفا به او آرامشی می‌دهد که مدت‌هاست تجربه نکرده است.

دوست دارد آن صداها تکرار شود و او بشنود.

ز نزدیک دهانه غار می‌آید اما بی‌سروصدا و به‌گونه‌ای که اگر کسی بیرون غار هم باشد، نتواند او را ببیند.

سه نفر را می‌بیند.

دو مرد و یک زن.

هر چه می‌اندیشد نمی‌تواند قبول کند که در میان سواران هارون، زنی به صحرا آمده باشد.

به دقت به حرف‌های آنان گوش می‌دهد.  
نام هر سه را حالا بی‌آن‌که آن‌ها را بشناسد می‌داند.  
وفا.

احمد.

علی.

اما باید هنوز هم آن‌ها را زیر نظر بگیرد. نمی‌تواند بی‌گدار به آب بزند و از غار بیرون بیاید. هنوز اطمینان پیدا نکرده آن‌ها از سوی خلیفه هارون برای یافتن او نیامده باشند.

صدای وفا که آرام برادر را نوازش می‌کند، دل‌نشین است.

- بهتری برادر جان؟

- خوبم خواهرکم. خوبم.

- کاش همان‌گونه که از کودکی هر آنچه را از مولایمان علی بن موسی آموخته‌ای

به من منتقل می‌کردی، می‌توانستی دردت را هم به من انتقال بدهی. تمام

وجودم را درد شما پُر می‌کرد و شما خالی از هر دردی می‌شدید.

احمد می‌خندد.

علی به شیطنتی کودکانه او را نگاه می‌کند.

- آهای... به چه می‌خندی مرد؟

- تعارفات شما خواهر و برادر گویا تمامی ندارد.

- سؤالی می‌پرسم. راستش را بگو.

- مؤمن و دروغ یک جا جمع نمی‌شوند. پیرس علی بن شعیب.

- احمد وشای کوفی، بگو بدانم دوست داشتنی درد مرا می‌کشیدی اما به جایش

خواهری بود تا تو را این‌گونه نوازش کند و ناز تو را بخرد؟

احمد لحظه‌ای فکر کرد.

- نمی‌توانم بگویم به عشق میان شما خواهر و برادر رشک نبرده‌ام.
- پس همان‌جا بایست و بخند و ما را به حال خودمان بگذار.
- اگر در مدینه بودیم و تو این حال را نداشتی، حاضر بودم ساعت‌ها بنشینم و این‌ناز برادر و ناز خریدن خواهر را نگاه کنم، اما با این حال که تو داری، فکر می‌کنم هر چه زودتر به سوی مدینه حرکت کنیم بهتر است.
- وفا گفت:
- احمد و شای راست می‌گوید برادر جان. چیزی تا شب نمانده است. حیوان‌های بیچاره خسته‌اند. به تاخت هم اگر برویم، نمی‌دانم به باز بودن دروازه می‌رسیم یا مجبور خواهیم بود شب را همانند مسافران دیررسیده، بیرون دروازه مدینه به صبح برسانیم.
- علی فکر کرد.
- دوست نداشت بی‌یافتن زکریا بازگردد اما حق با احمد و وفا بود.
- این حال او اگر ادامه می‌یافت، بی‌شک آنان را از انجام مأموریتشان باز می‌داشت و چیزی از ماندن در بیابان عایدشان نمی‌شد.
- باشد. شما دو نفرید و من یک نفر. هر چه شما بگویید، همان باید بشود.
- وفا گفت:
- نه برادر جان. آن‌چه درست است را باید انجام دهیم نه آن‌چه اکثریت به آن فکر می‌کنند.
- درست هم همین است که شما می‌گویید.
- احمد گفت:
- تا لحظاتی به استراحت، آرام‌تر شوی، من اسبان را آبی بدهم تا برای رفتن به مدینه آماده شویم.
- لحظاتی سکوت بر صحرا حاکم شد.

زکریا دوست داشت باز هم آن سه نفر با هم حرف بزنند و او بیشتر درباره آن‌ها بفهمد و بیشتر زنگ صدای وفا در گوشش طنین بیندازد.

از حرف‌های آنان دریافته بود از دوستان‌اران علی بن موسی هستند. دانسته بود علی برادر وفاست و دردی در جسم دارد.

با خود اندیشید بیرون برود تا آن‌ها او را ببینند.

فکر کرد اگر هم درباره آن‌ها اشتباه کرده باشد، با آن بیمار که همراهشان است، او فرصت خواهد یافت بگریزد و به دامشان. اگر از مأموران خلیفه باشند. نیفتد.

در سرش راه‌های پیش رو را بالا و پایین کرد.

همان جا بماند تا آن‌ها بروند.

که اگر چنین می‌کرد و آنان از دوستان‌اران و یاران همو بودند که او این همه راه را تا نزدیک مدینه آمده، فرصت رسیدن به خواسته‌اش را که دیدن علی بن موسی است از دست داده است.

راه دیگر رفتن نزد آنان بود که خود دو حالت داشت.

یا بخت و اقبال همراه او بود و به آن چه می‌خواست نزدیک می‌شد و یا گرفتار آدم‌های هارون می‌شد که خود نیز دو حالت داشت.

یا می‌گریخت یا در بند آن‌ها گرفتار می‌شد.

خوبی در رفتن بیشتر از ماندن بود.

خودش را آماده کرد تا برای هر اتفاقی بیرون غار، فرصت انجام کار داشته باشد.

هنوز احمد با اسبان به خواهر و برادر نرسیده بود که زکریا از دهانه غار بیرون آمد.

درست در بلندی بود و حالا هر سه نفر او را دیدند.



گفتند کسی را یافته‌اند که رومی است و به مدینه وارد شده است. با همان مشخصات زکریا. جوان با جثه‌ای متوسط اما چالاک و تر و فرز. سردار بی‌آن‌که ذره‌ای درنگ کند، فرمان داد تا او را دستگیر کنند. مرد رومی همراه کاروانی به مدینه رسیده بود و هنوز ساعتی از ورودش نگذشته بود، توسط سواران خلیفه و به دستور سردار بازداشت شده بود. سردار به محلی که مرد رومی را در آنجا حبس کرده بودند رسید. مرد، معترض از اینکه او را بی‌دلیل بازداشت کرده‌اند، مداوم سروصدا می‌کرد. حرف‌های او را کسی نمی‌فهمید. سردار کسی را خواست که حرف‌های آنان را برای هم ترجمه کند. تا آمدن مترجم فکر کرد این زکریای رومی عجب آدم زرنگی بوده و او بی‌خبر است. خودش را زده به نفهمی و انگار نه انگار چیزی از حرف‌های سردار و علت دستگیری‌اش شنیده یا می‌داند. فکر کرد این مرد با این رفتار پرخاشگرانه چه دارد که جناب خلیفه، هارون بزرگ مدت‌هاست به دنبال اوست. فکر کرد پاداشی که تعیین شده با رفتار این مرد بسیار زیاد است گرچه ظاهر و لباس‌های مرد نشان می‌داد که او تاجری بزرگ است و سواران که او را آورده بودند، گزارش کرده

بودند همراه کاروان او مال و اموال بسیاری برای تجارت به مدینه وارد شده است. باز سردار فکر کرد، هارون با تاجری رومی کاری ندارد و یقیناً این همان طیب رومی است که می‌خواهد او را گمراه کند.

اما بیش از همه این‌ها به پاداشی که از یافتن این مرد رومی نصیبش می‌شد، فکر می‌کرد.

مترجم رسید.

هر چه سردار پرسید ترجمه کرد.

مرد رومی پاسخ داد.

هر چه مرد رومی گفت نیز برای سردار و به دقت ترجمه کرد.

هیچ چیز با فکرهای سردار جور در نمی‌آمد.

این مرد، آن گمشده نبود که دنبالش بودند.

دوباره پرسید.

دوباره همان جواب‌ها را یافت.

مدرک و دلیل برای حرف‌های مرد خواست و اهل کاروانی که همراهش بودند،

گفته‌های او را تأیید کردند.

سردار یقین کرد زکریای رومی را نیافته‌اند.

به همین سادگی.

و به همین دشواری.

سردار فکر کرد چه حماقتی می‌کرده اگر با عجله، خبر پیدا شدن زکریای رومی را

برای هارون می‌فرستاده و بعد متوجه می‌شده که این مرد زکریا نیست.

هراس از عقوبت خشم هارون تنش را لرزاند.

اما کاش این مرد، همان زکریای رومی بود.

سردار ماند و سودای پاداشی که هنوز نیامده از دستش داده بود.



هر سه حالا متحیر از حکمت این دردها که به جان علی می‌افتاد و از آن بی‌هوشی او، از این سفر سه نفره به فرمان مولا و از نزدیک شدن به این غار، هم را نگاه می‌کردند.

زکریا گفت:

- باور کنید دوست داشتم هفته‌ها پیش از این خودم را به مدینه برسانم. اما ترس اجازه نمی‌داد بی‌فکر عمل کنم.

احمد گفت:

- بدان که مولایمان هم، همان قدر که تو نگران خودت بودی، برای تو نگران بوده‌اند که ما را برای یافتن تو فرستاده‌اند.

آن‌ها برای زکریا از درد علی گفتند.

علی از روزها و جاهایی که به دنبال او گشته بود گفت.

وفا از گشتن در مدینه برای یافتن او به فرمان علی بن موسی حرف زد.

احمد هم از دلواپسی مولایش علی بن موسی، برای زکریای رومی حرف‌ها زد.

زکریا گفت:

- با حرف‌هایی که شما زدید، متوجه شدم که مولایتان که ندیده، برای من هم

عزیز و بزرگ است، می‌دانسته که مرا در این جستجوی سه نفره خواهید یافت،

اما دلیل نگرانی ایشان را برای دستگیری ام توسط مأموران و سواران هارون



نمی‌فهمم.

و باز احمد از علم مولا گفت و این‌که راز دل او را به یقین مولا می‌دانسته‌اند.

رازی که شور و اشتیاق زکریا به دیدار ایشان است.

مولا می‌دانستند که اگر زکریا دستگیر شود، فرصت دیدار با ایشان را نخواهد

داشت و چون از شور و اشتیاق او باخبر بودند، فقط برای این‌که یک نفر از

دوستدارانشان به زحمت نیفتد و به خواسته‌اش در دیدار با ایشان برسد، این

چنین مأموریتی را به علی بن شعیب و وفا داده‌اند.

دل زکریا پُر از محبت علی بن موسی شده بود.

به لطف و مهر ایشان می‌اندیشید.

فکر می‌کرد پیشوایی که با قومی غیر از قوم و دوستداران و پیروان خودش چنین

باشد، با آنان که رهرو راه اویند و پشت و پناهشان است چگونه خواهد بود؟!

به حال و روز احمد و علی و وفا رَشک بُرد که این‌گونه پایبند حرف مولایشان

هستند و یقیناً مولایشان دوستدار آن‌ها.

در همان لحظات اول آشنایی، دانست که آن‌ها، هر سه، از یاران و شاگردان

نزدیک علی بن موسی هستند.

و آن‌ها نیز در همان اولین دیدار دریافتند که زکریای جوان، علمی در طبابت دارد

که شهره در عالم است و دلیل خواسته شدنش از سوی هارون هم همین علم

اوست.

علی دوست داشت هر چه زودتر به سوی مدینه حرکت کنند تا او بتواند گزارش

یافتن گمشده را به مولا برساند.

اما زکریا با همهٔ اشتیاقش برای رسیدن به مدینه حرف دیگری داشت.



اولین گروه از میهمانان رسیدند.  
از نزدیک‌ترین شهرها به طوس.  
از نیشابور.  
از هرات.

و بختیشوع خوشحال از این رسیدن‌ها همه را به بهترین شکل استقبال کرد.  
به خواهش جبرئیل بختیشوع، زبیده اجازه داده بود طیبیان را به صورتی که  
دلخواه اوست، یعنی میهمانان علمی، استقبال کنند و این جمع شدن را به غیر  
نیت اصلی‌شان که مداوای خلیفه هارون است، زمان و محلی بدانند برای آشنایی  
بهترین طیبیان عالم با هم و علاقه‌خاندان عباسی و خلیفه هارون به دانشمندان و  
دعوت از آن‌ها برای برگزاری مراسمی که ردوبدل اطلاعات علمی اطباست.  
پیشنهاد خوبی بود و زبیده آن را پذیرفته بود.

هیچ‌یک از اطرافیان هارون، از مشاوران و وزرای او به خواهش بختیشوع و به  
فرمان زبیده، حق نداشتند محیط این گردهمایی را سیاسی کنند یا دخالتی در  
نحوه مداوای خلیفه داشته باشند.

طیبیان خوشحال بودند از این گردهمایی، به خصوص وقتی می‌فهمیدند برای  
دعوت از هم‌کیشان‌شان، سوارانی به تمام شهرهای دور و نزدیک در سرزمین‌های  
عباسی و دیگر بلاد دور، تا همه عالم رفته‌اند.

بختیشوع امانه در اولین دیدارها، که بعد از چند گفتگو و محک زدن دانش اطبا، موضوع بیماری خلیفه را با آنان در میان می‌گذاشت تا آن‌ها به مداوای او فکر کنند، اما هنوز و در همان چند روز نخست و چند میهمان رسیده، امیدی به شناخت درد هارون و یافتن راه درمان، پیدا نکرده بود.

## ۱۹

زکریا مخالف رفتن بود.

اصرار علی هم فایده‌ای نداشت.

آن قدر روی حرفش محکم بود که علی ناچار حرف او و احمد و وفارا پذیرفت.

دلیلش هم خود علی بن شعیب بود.

زکریا در همان غار که بود از حرف‌های آنان در مورد درد پای علی چیزهایی شنیده بود. بعد از آن که بیرون از غار هم آمده بود و با آن‌ها آشنا شده بود، رفتارهای علی را در مقابله با درد زیر نظر گرفته بود.

تشخیص بیماری کار او بود که طبیعی جوان و حاذق است و درمانش هم، زمانی می‌خواست و دارویی که باید ساخته می‌شد و آن مهم، در این فرصت کم و بدون امکانات در صحرا، میسر نمی‌شد، اما زکریا نمی‌توانست به علی اجازه رفتن از آنجا را هم بدهد.

درد در پای علی به جایی رسیده بود که نشان می‌داد آن قدر بیماری پیشرفت کرده که اگر بیش از این بایستد، یا به حالتی ناصحیح روی اسب بنشیند، برای همیشه قدرت راه رفتن را از دست خواهد داد.

این را زکریا بی‌پنهان کاری به آن‌ها گفت.

و آن قدر مصمم و محکم خواست تا همان‌جا بمانند تا او حالا که دارویی نمی‌تواند تهیه کند، با انجام حرکاتی، هم درد را از وجود بیمار دور کند، هم

جلوی پیشرفت این بیماری را بگیرد.

تنها وسایل درمان دست‌های شفابخش زکریا بود.

علی به دستور طبیب، به پشت خوابید.

طبیب جوان هر بار یکی از پاهای علی را بالا می‌آورد.

از مچ شروع کرد و آن را در زوایای مختلف چرخاند. سپس به نوبت هر یک از پاها را از زانو خم کرد و باز آن را بالا آورد. پاهای علی را راست کرد و با همه سنگینی‌اش کف پای او را از سرانگشتان به سمت هیکل او فشار داد.

درد همه وجود علی را می‌گرفت و باز بلافاصله دور می‌شد. صورت علی سرخ شده بود. رد درد را حتی در نگاه و چشمان لرزانش می‌توانست ببیند. وفا همان‌گونه که طبیب به کارش مشغول بود، آهسته گفت:

- می‌توانم سؤالی بپرسم.

زکریا هم که شنیدن این صدا، گوش‌جانش را نوازش می‌کرد، با تمام وجود جواب مثبت داد.

- علت این درد را می‌خواهم بدانم.

زکریا بیمار را نگاه کرد.

فهمید که این درد کهنه رازهایی دارد که علی نخواستہ تا به امروز از آن چیزی به خواهرش بگوید. اما دوست داشت به هر بهانه با وفا حرف بزند و صدایش را بشنود.

گفت:

- چرا از برادرتان نمی‌پرسید؟ ایشان بی‌شک می‌دانند دلیل این دردها چیست و از چه زمان به سراغشان آمده است.

وفا نگاهش را به چشمان برادر دوخت.

- وقتش نرسیده برادرجان؟

- وقت چه خواهرکم؟

- وقت دانستن من.

- چه می‌خواهی بدانی.

- شنیدید که از طبیب چه پرسیدم اما باز به خود شما می‌گویم؛ می‌خواهم علت درد را که سال‌هاست پرسیده‌ام و شما از جواب دادن طفره رفته‌اید، بدانم.

علی نگاهی به احمد کرد که او هم مشتاق دانستن بود.

حال که حدس می‌زد طبیب رومی چیزهایی از دردش فهمیده، هم خواست برای خواهرش وفا و دوستش احمد رازش را بگوید و هم این طبیب جوان را علی‌رغم این‌که در همان زمان کوتاه و با چند حرکت ساده درد را از او دور کرده بود و قدرت او را در طبابت می‌دانست، محک بزند.

گفت:

- جناب زکریا، شما بگو.

زکریا نیز باهوش‌تر از آن بود که دلیل این شانه خالی کردن علی از دادن جواب و بر دوش او انداختن را نفهمد.

دوست داشت آن‌ها از علم و توانایی او، به خصوص وفا، بیشتر بدانند.

معطل نکرد.

- این درد در اثر ضربه‌های طولانی و سنگین و فشاری که به پاها آمده، ایجاد شده است.

وفا و احمد، به علی نگاه کردند.

تأیید او با سرش، نشان از درستی حرف‌های طبیب داشت.

زکریا ادامه داد:

- آن سنگینی و فشار، حاصل یک تصادف و یک اتفاق که گذراست نمی‌توانسته باشد.

باز احمد و وفا تأیید صحت حرف‌های طیب را از چشمان علی گرفتند.  
 - این نشانه‌ها که گفتم فقط در اثر تکرار مداوم آن سنگینی‌هاست و بی‌شک چیزی جز شکنجه بر آن نام نمی‌توانم بگذارم.

داغ دل وفا تازه شد با شنیدن این حرف.

یاد روزهایی افتاد که برادرش همراه همسر شهیدش در حبس و بند خلیفه گرفتار بوده‌اند به جرم دوستی با اولاد رسول خدا.

اما علی می‌دانست این دردها کهنه‌تر از آن است.

سال‌ها قبل از ازدواج وفا و هنگام کودکی او، علی باز هم شکنجه شده بود و این درد مربوط به همان زمان بود اما توان جوانی نمی‌گذاشت درد جایی برای خودنمایی پیدا کند و حالا که چندین سال گذشته بود، درد خودش را به وضوح نشان می‌داد.

زکریا از حال وفا دانست چیزی به غیر از درد برادر، دلش را آزاده است.

تردید داشت میان پرسیدن و دانستن خودش یا درد دل‌ها را برای صاحبانش محفوظ دانستن.

چیزی نگفت.

اما احمد حرف‌هایی زد که به دانستن زکریا درباره این خواهر و برادر و شناختن آن‌ها کمک کرد.

- وفا، خواهر جان! داغ عزیز سخت است، به خصوص اگر بدانی به ناحق کشته شده‌اند به مرگی طبیعی. اما بدان جایگاه همسر تو بی‌شک با خوبان و کنار رسول خدا و فرزندان‌ش خواهد بود. قدر و منزلت شهادت چیز کوچکی نیست که نصیب هر کسی شود. تسلیمت را بپذیر. خوشبختی تو آرزوی من هم هست.

علی نگاهش به خواهر بود.

شرم از حضور زکریا مانع گریستن او بود.

علی حال خواهرش را خوب می‌فهمید.

بعد احمد به علی نگاه کرد.

علی فهمید که احمد از دانستن این مسئله چقدر ناراحت شده و از این‌که در تمام سال‌های دوستی‌شان چیزی نگفته شرم کرد.

اما احمد به دوستی‌شان بیشتر بالید. به داشتن علی که جای برادرش بود افتخار کرد.

و زکریا حالا چیزهای بیشتری از وفا می‌دانست.

او همسرش را از دست داده بود.

ساعتی گذشت.

درمان کارساز بود.

درد از جان علی دور شده بود و او دیگر در پاهایش سنگینی حس نمی‌کرد. خواست برخیزد.

زکریا گفت:

- بهتر است ساعتی را در همین حال بمانید.

- غروب است برادر جان، نماز اول وقت را از دست خواهم داد.

زکریا به شوق عبادت و دلدادگی اندیشید. چه حال خوشی داشتند آن‌ها.

زکریا گفت:

- نمی‌توانید با همین حال عبادت کنید؟ محدودیتی در دین شما هست که

نمی‌گذارد در هر حال که هستید، بتوانید مراسمتان را به جای آورید.

حرف تمام بود.

احمد گفت:

- عبادت آدابی آسان‌تر از آن دارد که مؤمن را به سختی بیندازد. آب می‌آورم

همین جا وضو بگیری، نمازت را نشسته بخوان برادر جان!



و هر سه به عبادتی شیرین و دوست‌داشتنی در چشم زکریا، به نماز مشغول شدند. این آشنایی برای زکریا بهترین اتفاق روزهای گذشته، پس از آن بلا تکلیفی برای رفتن به مدینه و خبر گشتن سواران هارون به دنبال خودش بود. آرامش آن‌ها به او هم آرامشی می‌داد که لحظات را برایش لذت بخش و شادی‌آفرین می‌کرد.

زکریا توصیه کرد شب را همان‌جا بمانند و طلوع آفتاب راهی مدینه شوند.

## ۲۰

سواران هارون بعد از یافتن مردی که گمان می‌کردند زکریای رومی است، حالا بی‌تاب‌تر از گذشته برای یافتن اویند.

این را وقتی به دروازه شهر رسیدید از زبان مردم شنیدید.

نمی‌دانستید چگونه در مدینه کوچه‌ها را طی کنید تا کسی متوجه زکریا در میان شما نشود و باز نمی‌دانستید چگونه زکریا را به خانه علی بن موسی برسانید.

همان‌جا بیرون دروازه برای مشورت ماندید.

زکریا روی پوشانده بود و حرفی نمی‌زد.

علی و احمد آهسته با هم حرف می‌زدند تا راه چاره‌ای بجویند و تو همه چیز را به دقت زیر نظر داشتی.

راهی باید باشد.

فرصتی باید پیدا شود.

و شد.

وقت تغییر شیفت برای نگهبانان بهترین زمان رفتن به داخل شهر بود.

همه‌مۀ کاروانیان و سروصدای مأموران کمی اوضاع آنجا را نابسامان می‌کرد و این بهترین فرصت برای وارد شدن به شهر بود.

خیلی آهسته گفتی:

- زمانش نرسیده برادران؟

آن‌ها هم که همانند تو منتظر فرصت بودند، پاسخ دادند.

- تو با زکریا همراه شو.

- آن‌ها منتظر مردی تنها هستند.

- بگذار این‌گونه فکر کنند که زن و شویی خسته و از راه رسیده‌ای.

با هزار دلهره توانستی کنار زکریا حرکت کنی و داخل مدینه شوی. راه بعد از این تا رسیدن به خانه زیاد سخت نبود.

نمی‌توانستی حس زکریا را بفهمی، اما هیجان در رفتار او دیده می‌شد.

هیجان از شناخته شدن دارد یا دلیل دیگری، این را هم نمی‌دانستی.

همان‌جا بیرون دروازه تصمیم گرفتید و ترجیح دادید قبل از رفتن به سوی خانهٔ مولا، ایشان را از یافتن زکریا مطلع کنید و دستور کار بگیرید.

با فاصله از تو و زکریا، علی و احمد وارد مدینه شدند.

قرار شما همان بیرون دروازه، خانهٔ تو بود.

خستهٔ این دو روز بیابان‌گردی بودی.

اما فکر کردی این طیب جوان بسیار خسته‌تر از توست. چندین روز است که در صحراست. حتی بیشتر از برادرت علی که به دنبال او می‌گشته است.

باز سایه بان حیاط و فرش حصیری، میزبان میهمان خانها بود.

هنوز آب از چاه نکشیده بودی تا گلوی میهمانت را تازه کنی که صدای در آمد.

زکریا وحشت کرد.

شاید کسی شما را دیده و شناسایی کرده باشد، اما تو صدای در زدن‌های برادرت را خوب می‌شناختی.

مطمئن و بالبخند گفتی:

- علی است. نگران نباشید.

به شتاب به سوی در رفتی و آن را گشودی.

علی تنها وارد خانه شد و در را بست.

این بار تو هم همراه زکریا ترسیدی.

- اتفاقی افتاده؟ احمد و شای کجاست؟

علی اما آرام گفت:

- نترسید، تا خانه‌اش رفت که خبر آمدنش را بدهد و به سرعت خودش را به ما

برساند.

تو تعارف کردی و برادر همنشین زکریای رومی در سایه بان حیاط خانه توشد.



هنوز ساعتی نگذشته بود.

تازه صحبت میان علی و وفا با زکریا آغاز شده بود.

دیروز و در آن حالت درد که علی داشت فرصتی برای گفتگو نبود اما این لحظه و در آرامشی که سایه بان خانۀ وفا داشت، بهترین زمان برای حرف زدن بود. زکریا دانست چقدر این خواهر و برادر با تمام خضوع و خشوعی که دارند از دانش پُرنده.

زکریا دانست این خواهر و برادر چه رنج‌ها که از خلیفه و مأمورانش نکشیده‌اند. زکریا به تکرار دانست که چطور پدر علی بن موسی را بعد از آن همه رنج حبس، مسموم کرده‌اند.

زکریا دانست علی بن موسی با وجود محدودیت‌هایی که دارد، چگونه وظیفه‌ای را که از پدرش به او محول شده انجام می‌دهد، بی آن‌که به کسی آسیبی برسد و بسیاری از کارها را به خاطر اوضاع، پنهانی و با تقیه انجام می‌دهد. زکریا دانست که میان فرزندان هارون از همین حالا که او زنده است و آن‌ها را به جانشینی در سرزمین‌های مختلف انتخاب کرده، کینه و اختلافی عمیق وجود دارد.

زکریا دانست وفا بعد مرگ شوهرش، تنها به آموختن نزد مولایش و خدمت به ایشان پرداخته و کینۀ هارون را در سینه دارد.

زکریا دانست جایی آمده که اصل است.

زکریا دانست که هر چه نیاموخته و نمی‌داند را در محضر علی بن موسی خواهد آموخت.

زکریا دانست اسلام عجب دینی است و مشتاق شد بیشتر و بیشتر از آن بداند.

زکریا خیلی چیزها در این گفتگوی کوتاه و در آن حیاط باصفا و پرمهر دانست.

اما صداهای در که به شدت و پشت سر هم زده می‌شد، آن خلوت سه نفره و باصفا را به هم زد.

هر سه ترسیدند.

علی آن‌ها را به آرامش خواند.

وفا ترجیح داد خودش در را باز کند تا اگر غریبه‌ای بود، علی و زکریای رومی فرصت فرار از بام خانه را داشته باشند.

زکریا نیم‌خیز پشت سایه بان پناه گرفت.

صدای در زدن‌ها همچنان پشت هم شنیده می‌شد.

وفا خودش را به نزدیک در رساند.

لحظه‌ای ایستاد تا آرام شود. بعد پرسید:

- کیستی؟

- احمدم...

وفا در گوشه و احمد سراسیمه وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست.



سردار یقین داشت این بار خبر درست است.  
یاد همان دختر افتاد که نزدیک خانۀ علی بن موسی دیده بود. همو که پنهانی  
می‌خواست به ملاقات صاحب‌خانه‌ای برود که مأموران او مدت‌ها بود آنجا را در  
محاصره داشتند.  
حالا نامش را هم خوب می‌دانست.  
وفا بنت شعیب.  
خواهر علی بن شعیب.  
هر دو از یاران علی بن موسی و از دشمنان دیرین خلیفه هارون.  
آن‌ها را با هم و بیرون دروازه دیده بودند.  
با مردی غریبه که روبنده داشته و کسی او را نشناخته است.  
شنیده بود که احمد و شای کوفی هم همراه آن‌ها بوده است.  
این یقین او را به این‌که آن مرد غریبه همان است که به دنبال اویند بیشتر و  
بیشتر می‌کرد.  
دوباره پرسید.  
سپس، از نفر بعدی که این خبر را آورده بود پرسید.  
از او هم دوباره و سه‌باره پرسید.  
نمی‌خواست این بار، مثل بار قبل رؤیایی بسازد و خراب شود.

اما شواهد همه می‌گفت آن‌که به مدینه وارد شده، با آن حال و آن چنان مخفیانه،  
یقیناً زکریای رومی است.  
نشانی خانۀ وفا و برادرش را یافت.  
و نشانی خانۀ احمد و شای کوفی را.  
فرصتی نبود که به این سه خانه به ترتیب بروند.  
برای هر خانه گروهی فرستاد تا همه چیز را کنترل کنند و هر سه نفر را نزد او  
بیاورند.  
میهمان غریبه در خانۀ هر یک نیز باید دستگیر می‌شد.  
فرمان داده شد و سواران به سرعت به سوی سه مقصد حرکت کردند.  
سردار تا آمدن سواران می‌توانست رؤیای گرفتن پاداش را در سرش بالا و پایین  
کند.





احمد هراسان بود.

فکر می‌کرد فرصتی نیست تا آنجا برای بقیه ماجرا را بگوید.

به اصرار او، زکریا همراهش از بام خانه به سمت خانهٔ علی بن موسی حرکت کردند و وفا و برادرش از درِ خانه بیرون رفتند تا مسیر دیگری را طی کنند.

احمد فقط به وفا و علی گفت:

– مراقب باشید. سردار هارون فهمیده که ما زکریا را یافته‌ایم و او همراه ماست. فرصتی زیادی نداریم تا او را به خانهٔ مولا برسانیم. قرار ما کوچه نزدیک خانهٔ مولا.

احمد در تمام طول راه و طی کردن کوچه پس‌کوچه‌های مدینه حواسش به همه چیز بود و همه جا را می‌پایید.

وفا و علی از آن سو خواستند برای به دام نیفتادن زکریا فکری کنند.

فرصت کم بود اما در راه سراغ چند نفر از دوستانشان که از یاران دیرین مولا هم بودند رفتند و آن‌ها را با خود همراه کردند.

رسیدند به محل قرارشان.

آنجا هم خیلی امن نبود و هر از گاهی مأموران هارون از آنجا عبور می‌کردند.

علی و وفا در راه با آنان که همراهشان شده بودند نقشه‌ای کشیده بودند.

احمد و زکریا نقشه را شنیدند.

گویا بهترین راه بود.  
حالا وقت عمل کردن به نقشه‌ای بود که می‌توانست زکریا را بی‌آن‌که نگهبانان  
برای او مزاحمتی ایجاد کنند به خانۀ علی بن موسی برساند.



سردار همان‌جا منتظر خبر ماند.  
هر سه گروه با فاصله اما دست خالی بازگشتند.  
خانۀ وفا را خالی یافته بودند.  
در خانۀ احمد جز همسر و فرزندان کسی نبود.  
و اهل خانۀ علی هم چند روزی بود که از او بی‌خبر بودند.  
سردار لحظه‌ای درنگ نکرد و یقین دانست مقصد آن‌ها منزل علی بن موسی  
خواهد بود.  
به سرعت فرمان رفتن به آن محله را داد.  
حالا همه سواران به شتاب به سوی خانۀ علی بن موسی می‌رفتند.  
سردار فرصت را کم می‌دانست و خودش همراه چند سوارش، بر اسب به سوی  
آنجا تاختند.  
هنوز به کوچۀ خانۀ علی بن موسی نرسیده بودند که صدای همهمه و درگیری  
به گوششان رسید.  
وارد کوچه که شدند، دیدند بیرون خانۀ علی بن موسی، غوغایی به پاست.  
عده‌ای درگیر شده بودند و سواران هارون مشغول جدا کردن آنان و آرام کردن  
این مهلکه بودند.  
از همان دور دانست چه اتفاقی افتاده است.

قافیه را باخته بود.

فرصت را از دست داده بود.

خانه‌ی علی بن موسی، خانه‌ی امن بود و وارد شدن به آن خانه و خارج کردن کسی که به آنجا وارد شده، بی‌اذن و اجازه‌ی صاحبِ خانه کاری غیرممکن بود.

چگونه می‌توانست این‌ها را به خلیفه هارون گزارش کند.

چگونه می‌توانست بعد از این همه روزهای گذشته، دست خالی به طوس برود.

چگونه باید به خلیفه می‌گفت چند تن از دوستداران علی بن موسی فکر و نقشه و مأموران او را دور زده‌اند و با بلوایی ساختگی، زکریا را به آن خانه‌ی امن رسانده‌اند.

باز در همان زمان کوتاه فکر کرد کاش همه‌ی این فکرها اشتباه باشد و این درگیری و بلوا ربطی به زکریای رومی نداشته باشد.

رسیدند به مهلکه.

بی‌آن که اقدام خاصی بکنند یکی یکی آدم‌ها کم می‌شدند و بلوا آرام‌تر می‌شد.

مأموران با دیدن سردار، به ادب و احترام کناری ایستادند و آن چند نفر از بلواکنندگان که مانده بودند هم، فرصت فرار یافتند.

دستگیری کسی کمکی به سردار نمی‌کرد.

از اسب پایین آمد.

نگاه خشم‌آلودش به چهره‌ی تک‌تک مأمورانش بود.

- احمق‌ها!

حتی نپرسید کسی وارد خانه شده یا نه.

حتی نخواست دلیل آن بلوا را بدانند.

حتی نخواست کسی را از خودی و غیرخودی بازخواست کند.

دوست نداشت بیشتر از این فرصت را از دست بدهد و با سواران بی‌عرضه‌اش سروکله بزند.

مقابل خانۀ علی بن موسی رفت.

لحظه‌ای ایستاد تا آرام شود.

آهسته در زد.

کسی از درون خانه نزدیک شد.

خدمتکار علی بن موسی در را باز کرد.

- بفرمایید. امری داشتید؟

- به دنبال طبیب رومی اینجا آمده‌ام.

- اینجا باید باشد؟

- به من گفتند همین چند لحظه قبل وارد این خانه شده‌اند.

- من همه میهمانان این خانه را نمی‌شناسم. باید بپرسم.

- بگویید سردار خلیفه، برای دعوت ایشان شخصاً آمده است.

خدمتکار خواست تا درون خانه برود و جواب بیاورد و سردار همان‌جا ایستاد تا

او برگردد.

خشمش را کنترل می‌کرد مبادا رفتار او باعث شود زکریا بیشتر بترسد و باز بگریزد.

می‌دانست در آن محله آن قدر طرفداران علی بن موسی زندگی می‌کنند که هر

اقدامی به زور، تبدیل به جنگی خواهد شد که اگرچه او پیروز میدان است، به

غیر خشم علویان، خشم خلیفه را نیز به همراه خواهد داشت.

منتظر ماند تا خدمتکار برگردد.

خدمتکار که مقابلش رسید، آهسته گفت:

- مولایم فرمودند ایشان به این خانه پناه آورده‌اند. شما فقط می‌توانید ایشان

را در همین خانه ملاقات کنید و هر چه می‌خواهید، خود به ایشان بگویید.

پذیرفتن دعوت شما یا خلیفه و همراهی با شما، تصمیم خود ایشان خواهد بود.

سردار چاره‌ای جز پذیرفتن گفتگو با زکریای رومی در خانۀ علی بن موسی نداشت.

قبول کرد و اجازه ورود خواست.  
به سوارانش به اشاره و نگاه فهماند که مراقب همه چیز در بیرون خانه باشند.  
گمان نمی‌کرد اهالی آن خانه با این‌که می‌دانستند او سردار اصلی‌ترین دشمن  
صاحبِ خانه و آن‌هاست با او این‌گونه به ادب و مهر رفتار کنند.  
او را به اتاقی راهنمایی کردند تا زکریای رومی برای ملاقات با او بیاید.

۲۵

وفا گفت:

- نترسید جناب زکریا. اینجا خانه امن است. کسی حق ندارد و نمی‌تواند به شما آسیبی برساند.

دل زکریا در سینه گویی جای نمی‌گرفت.

به شدت و تند می‌زد.

نمی‌دانست چه باید بکند.

نمی‌دانست در ملاقات با سردار خلیفه چه جوابی باید بدهد.

تازه بعد از مدت‌ها دوندگی و آواره بودن، به آن خانه که مرادش آنجا بود، رسیده بود و دوست نداشت به آن زودی‌ها از مدینه و این خانه دور شود.

اما اطمینان داشت کسی اینجا به ضرر او کاری نخواهد کرد. دلش را سپرد به حرف‌های وفا، آن حرف‌ها را با خود تکرار کرد و وارد اتاقی شد که سردار آنجا

بود.

وارد اتاق که شد سردار به نشانه ادب برخاست.

حتی به چهره هم می‌توانست تفاوت این سردار را با آنانی بفهمد که او پیش از این با آن‌ها هم‌سفر شده بود.

سردار سعی کرد در کمال آرامش و ادب با او حرف بزند.

- خوش آمدید جناب زکریای رومی، بزرگ طبیبان انطاکیه.

حرف یک خوشامدگویی ساده بود اما برای زکریا معنای طعنه داشت که این سردار که مقابلش ایستاده از انطاکیه تا همین جا به دنبال او بوده و این نیافتن، او را بسیار خشمگین ساخته است. اما او هم به توصیه‌ی وفا آرام و خونسرد رفتار کرد.

– شما میهمان من هستید. شما خوش آمدید سردارِ خلیفه. بفرمایید. من در خدمتم. – دعوت نامه‌ای از قصر طوس و دربار هارون بزرگ، خلیفه‌ی عباسیان را شهر به شهر برای شما آوردم اما هر جا که می‌رفتم گویا دیر می‌رسیدم و دیدارِ شما میسر نمی‌شد. اکنون که شما را یافته‌ام خوشحال خواهم شد این دعوت را بپذیرید و با من عازم خراسان شوید.

زکریا نگاهش به رفتار و گوشش به حرف‌های سردار بود.

– اما من برای ماندن به مدینه آمده‌ام و تازه هم رسیده‌ام. نمی‌توانم این دعوت را بپذیرم.

سردار گفت و زکریا شنید.

زکریا گفت و سردار شنید.

سردار با همه‌ی زبان بازی‌ها به زکریا فهماند این‌گونه دعوت کردن خلیفه، جای پذیرش یا رد دعوت را ندارد و باید این فرمان اجرا شود.

سردار به زکریا فهماند که همراه نشدن با او جز دردسر برای آنان که او را برای رسیدن به این خانه همراهی کرده‌اند و شناسایی شده‌اند و حتی خودِ صاحب‌خانه چیزی ندارد.

سردار به او فهماند که دیر یا زود، به اختیار نشود، به زور او را با خود خواهد برد.

اما زکریا که از وفا همه‌چیز را فهمیده بود، برای رفتن شرطی گذاشت.





نمی‌دانستی فرار از انطاکیه این‌چنین سرنوشتی برای تو رقم خواهد زد. نمی‌دانستی هنوز از راه طولانی سفر به مدینه که مقصد و مقصود تو بود نرسیده‌ای باید آنجا را ترک کنی.

راه خراسان بسیار طولانی‌تر بود از راهی که تا آن روز طی کرده بودی. اما سواران هارون در کمال ادب و احترام، تو را همراهی می‌کردند و هر آن‌چه نیازت بود برایت فراهم می‌کردند.

شرطت در آن اتاق و با سردار خلیفه، ملاقات با علی بن موسی بود. به سردار گفתי تازه رسیده‌ای و برای همراهی با او چند روز زمان می‌خواهی تا به درستی صاحب آن خانه را ملاقات کنی. سردار با اکراه پذیرفته بود و اکنون بعد از گذشت دو سه روز در راه خراسان بودی.

همه هوش و حواست به مدینه بود.

به ملاقات با علی بن موسی.

به یاد آوردی که آن چند ساعت که نزد ایشان بوده‌ای به قدر سال‌ها آموخته‌ای.

به یادآوری همان چند ساعت، به قدر همه عمرت آرام بوده‌ای.

به یاد می‌آوری که دانسته‌ای بهترین را در عالم یافته‌ای و خوشحالی که به آن دست‌نوشته‌ها و کتاب‌ها و حرف‌هایی که درباره‌ی خاندان محمد و فرزندان‌ش خواندی و شنیدی اطمینان کردی و عازم مدینه شدی.

خیلی خوشحالی.

حس خوبی داری.

از مدینه دور می‌شوی اما حس می‌کنی اقبال بلند بوده که به سلامت به آنجا و آن روزهای خوب رسیده‌ای.

تمام هدف‌ها این است که بعد از ملاقات با هارون در طوس، دوباره به مدینه و نزد علی بن موسی برگردی.

به مسلمانان و مسلمانی فکر می‌کنی.

به فرادهایی که در انتظارت است.

و به حرفی که در آخرین ملاقات، وفا به تو گفت.

پیامی از سوی مولایش برای تو آورده بود.

می‌دانستی که تو را برای مداوای هارون به خراسان و طوس می‌برند.

می‌دانستی با آن همه دانسته‌ها تو از بهترین طبیبان برای درمان او هستی، اما وفا به تو پیامی داده بود که مدام به آن فکر می‌کردی.

به مرگ هارون که به گفته علی بن موسی نزدیک است و کاری از تو برای مداوای او ساخته نیست.

از این حرف پریشان بودی و نمی‌دانستی در صورت مداوا نشدن خلیفه چه عاقبتی در انتظار توست.

اما باز امیدوار بودی چون علی بن موسی در آخرین دیدار با تو، امید دیدار دوباره به تو داده بودند.

عجب سرنوشت نامعلومی در انتظارت بود.



به نیمهٔ راه رسیده بودید.  
نمی دانستی با این که خودت را برای رفتن تا خراسان آماده کرده‌ای، چرا این قدر  
دلت در مدینه است.  
گویبی جامانده‌ای داشتی.  
یادت آمد چه دوستان خوبی در آنجا یافته‌ای.  
یاد علی بن شعیب و احمد و شای کوفی.  
یا ملاقات با خود علی بن موسی و اهالی خانه‌شان.  
اما به غیر این‌ها، چیزی در وجودت بود که تو را دلتنگ مدینه می‌کرد.  
وفا!  
یاد صدای او در همان غار که بودی و برای اولین بار شنیدی می‌افتی.  
یاد زنگ صدایش که به تو اطمینان داد کنار آن‌ها در امان خواهی بود.  
یاد آرامش او.  
یاد دردهای ناگفتهٔ او.  
یاد مهربانی و میهمان‌نوازی او.  
این همه سال از عمرت گذشته بود و تاکنون چنین حسی را تجربه نکرده بودی.  
چیزی در وجودت می‌خواست از همان جا تا مدینه پرواز کنی، برای یک لحظه  
دیدن وفا.

می‌اندیشی کاش می‌توانستی بیشتر در مدینه بمانی و آن‌چه تو را به این حال  
 کشانده، بیشتر تجربه کنی.  
 طبیبی و درمان جسم را به خوبی می‌دانی.  
 و گاهی درمان روح بیمار را.  
 و حالا روح تو بیمار عشق شده است.  
 کاش فرصت گفتن یافته بودی.  
 کاش این احساس یک‌طرفه نبود و وفا هم هم‌اکنون به تو می‌اندیشید.  
 کاش!  
 تمام راه را تا خراسان به مدینه فکر می‌کنی و بیشتر از همه به وفا!  
 حس خوشایندی که دوست داری مداوم با تو همراه باشد.  
 عاشقی!

۲۸

به طوس رسیدیم.

بعد از گذشت روزهایی که برایم بسیار سخت و طولانی طی شد. سخت چون حالا دلداده بودم به وفایی که در مدینه و فرسنگ‌ها دورتر از من بود، بی آن که کوچک‌ترین حرفی از این عاشقی و دلدادگی به او یا برادرش گفته باشم. شاید که خودم هم در راه خراسان و بعد از خروج از مدینه فهمیده باشم که دلباخته شده‌ام. اما هر چه بود سخت بود دوری از معشوق. مستقیم مرا به قصر هارون بردند.

در سرسرای قصر هارون میهمانی برپا بود.

تعجب کردم.

با آن حال که از خلیفه شنیدم، چگونه میهمانی به پا کرده‌اند!

فکر کردم شاید حال خلیفه خوب شده باشد.

فکر کردم به زودی به مدینه باز خواهم گشت، اما باز یاد آخرین حرف وفا افتادم. کاری از دست من برای مداوای هارون ساخته نیست و او خواهد مرد.

پس این جشن نمی‌توانست برای خوب شدن هارون باشد.

زبیده همسر خلیفه برای ملاقات مرا خواست.

این اولین ملاقات در قصر هارون با یکی از خانوادهٔ خلفا بود.

زبیده بسیار رک و صریح حرفش را زد.

- این میهمانی که می‌بینی برای ورود هم‌کیشان توست. هر که نام و آوازه‌اش را به طبابت شنیده‌ای از گوشه و کنار عالم جمع کرده‌ام تا برای مداوای خلیفه فکری بکنند. اما تا به امروز هیچ‌کدام نتوانسته‌اند کاری از پیش ببرند. میان آنان برو.

آشنایی با آنان برای تو که طبیب جوانی هستی، غنیمت بزرگی است اما به یاد داشته باش که نباید فراموش کنی که در این ملاقات‌ها از حال خلیفه هارون و تشخیص آن‌ها هر چه می‌توانی پرس و جو کنی و بدانی. حال هارون برای ملاقات و دیدار طبیب در این ساعت به نظرم مساعد نیامد. او اکنون در خوابی طولانی و عمیق است و گویی در این جهان نیست. اما درد که به سراغش آمد تو را خبر خواهیم کرد. نخواستم فرصت حضور در این میهمانی را از دست بدهی. به دست اشاره کرد.

نگهبانی دوان دوان از ما دور شد و پس از لحظاتی مردی نزدیک ما آمد. زبیده گفت:

- جناب جبرئیل بختیشوع. این شما و این همان میهمان که مدت‌هاست منتظرش بودیم: زکریای رومی.

باورم نمی‌شد بختیشوع بزرگ‌نام را که شهرت همهٔ خاندانش در طبابت و رد زبان همهٔ استادان من در دیر بود از نزدیک ببینم. همسر خلیفه راست می‌گفت که فرصت مغتنمی است و باید قدر آن را بدانم.

آن چنان مجذوب شده بودم که یادم رفت کجایم.

بختیشوع که به ادب سر خم کرد و اجازهٔ مرخصی خواست، یادم آمد در قصر هارون، خلیفه عباسی و در خراسان هستم.

زبیده اجازه داد و همراه بختیشوع به مجلس میهمانی هم‌کیشانم در طبابت رفتیم.

دنیایی که می‌توانستم باز بیاموزم و خودم را محکِ دانستن بزنم.  
میهمانی باشکوهی بود و به یک گردهمایی برای طبیبان می‌مانست و نشانی و  
حرفی از بیماری هارون نبود، مگر خودت می‌پرسیدی.

## ۲۹

برای دیدار مریض، تو را بر بالین او برده‌اند. همان‌گونه که زبیده و بختیشوع و دیگر طبیبان گفته بودند، حال و روز هارون اصلاً خوش نیست. گاه تب دارد و گاه هذیان می‌گوید.

گاه سرخوش است و گاه هیچ حس و حال و نایی ندارد. گاهی اشتهایش فراوان است و بی‌اندازه می‌خورد و گاه آن چنان بی‌اشتهاست که ضعف همه وجودش را می‌گیرد. گاه چنان بی‌هوش می‌شود و ساعت‌ها می‌خوابد و گاه چند شبانه‌روز خواب ندارد.

تو وقت می‌خواهی تا برای درمان هارون از گیاهان، دارو بسازی. چند فرمان ساده برای پاشویه هنگام تب و تقویت به هنگام ضعف، تنها دستورهایی توست تا آماده شدن دارویی که باید بسازی.

اما چیزی را در این میان فهمیده‌ای که بیشتر از جان هارون برایت اهمیت دارد. در رفت‌وآمدهای بسیاری که در قصر به دلیل سکونتت در آنجا داری و به دلیل ملاقات هر روزه و چندباره خلیفه، از اوضاع قصر و رفت‌وآمدها حالا چیزهایی می‌دانی.

جستجو در قصر و دیدن معماری آنجا برایت تفریح است و در هر بازدید، زندگی خلیفه را با زندگی علی بن موسی مقایسه می‌کنی.



در یکی از همان گشت‌وگذارها در قصر، می‌فهمی کسی به ملاقات خلیفه آمده است.

او همان کسی است که آخرین بار موسی بن جعفر، پدر علی بن موسی زندانی او بوده و گفته‌اند به دست همو مسموم شده است.

یعنی تو حالا قاتل پدر مرادت را شناخته‌ای.

به این می‌اندیشی که در ملاقات با همهٔ اطبای بزرگ عالم در قصر خلیفه و در چند روز اول حضورت در قصر، کسی را نیافتی که بیشتر از علی بن موسی بداند و آن چنان متواضع و فروتن و مردم‌دار باشد.

می‌اندیشی به عنوان شاگردی کوچک مدیون علی بن موسی و دوستدار ایشان و باید برای انتقام کاری انجام دهی.

می‌اندیشی باید برای تلافی مسموم کردن پدر ایشان، تو انتقام خود را از هارون بگیری. می‌دانی جانش در دست‌های توست و اکنون به عنوان تنها طیبِ مانده در قصر خلیفه به عنوان میهمان، بر بالین او رفت و آمد داری. نقشه می‌کشی.

یک بار....

دو بار...

سه بار...

ده بار... اما باز نقشه‌ای دیگر در سرت می‌پرورانی تا جان خلیفه را بگیری.

باز یاد حرف وفا در آخرین ملاقاتتان می‌افتی.

هارون خود خواهد مرد.

پس این انتقام و کشتن هارون بیهوده خواهد بود و باید راه دیگری را برای انتقام بجویی.

در همین افکاری که تو را صدا می‌زنند و برای ملاقات با هارون به خلوت ایشان

باید بروی.

مجال فکر کردن به این موضوع از تو گرفته می‌شود و به خلوت هارون می‌روی.

متعجب می‌شوی.

حال هارون بهتر است و دلیلش داروها و درمان توست.

خوشحال می‌شوی.

هارون تو را نزدیک خودش می‌خواند.

سن و سال پدرت را دارد. یعنی آن قدر پیر نیست که کهولت سن باعث آن همه

بیماری شده باشد. این را دربارهٔ سن و سال و حالش، اکنون که سرحال است

بهتر می‌فهمی.

تو را کنار و نزدیک خودش می‌نشاند.

از اینکه درد رهایش کرده خوشحال است.

- طبیب رومی!

- بله جناب خلیفه.

- خواستم اینجا بیایی و از من چیزی بخواهی.

- چه بخواهم؟

- هر چیز که دوست داری. هر چیز که به تو حالی خوش می‌دهد، هر چیز که

نیاز داری، هر چیز...

به فکر فرو می‌روی.

تقاضا از خلیفه!

چه چیزی بخواهی که بتواند تو را راضی کند و به گفتن بپردازد.

فکر می‌کنی مرگ قاتل موسی بن جعفر را بخواهی.

اما می‌دانی که خیال خامی است و به هیچ عنوان این امر اجابت نخواهد شد و

با این کار جان خودت و همهٔ دوستداران فرزند ایشان و حتی خود علی بن موسی

را نیز به خطر می‌اندازی.  
از خلیفه فرصت می‌خواهی فکر کنی.  
اما خلیفه برای تو پیشنهادی دارد.  
- خوشحال می‌شوم پیشنهاد شما را بشنوم.  
- مرد جوان، شنیده‌ام کسی را به همسری انتخاب نکرده‌ای و تنها زندگی می‌کنی.  
بهترین دختران دربار را به نکاح تو درمی‌آورم. آن وقت به ما نیز نزدیک‌تر خواهی  
بود و برای همیشه می‌توانی اینجا بمانی.  
دست می‌زند.  
دختری به کمال از هر لحاظ در صورت و قد و پوشش داخل خلوت شما می‌آید.  
دختر یکی از درباریان و نزدیکان خلیفه که به زیبایی در تمام دربار سرشناس و  
مشهور است.  
شاید خواسته‌ت خیلی‌ها وصلت با چنین دختر و چنین خانواده‌ای باشد اما برای  
هر کس میسر نشود.  
شاید این همان‌گونه که خلیفه گفت برای تو بهترین فرصت باشد و تو را برای  
همیشه به دربار و امکانات خلیفه وصل کند.  
شاید!  
نه می‌توانی به هارون جواب رد بدهی و نه می‌توانی موقعیت پیش آمده را  
به خوبی حل‌گی کنی.  
نگاه و رفتار هارون قدرت جواب منفی را از تو می‌گیرد؛ اما تو که از این پیشنهاد  
زیاد بدت نیامده، از خلیفه فرصت می‌خواهی تا قدری در باب این خواسته خلیفه  
بیندیشی.



خیالی آسوده دارد.  
 به امنیت رسیده است.  
 وقتی که دیر انطاکیه را به فرار ترک کرد، گمان نمی‌کرد روزی چنین جایگاهی در  
 دربار خلیفه عباسیان داشته باشد.  
 طیب مخصوص هارون عباسی بودن چیز کمی نیست.  
 او حالا جای خاندان بختیشوع را در دربار هارون گرفته است.  
 احترام تنها چیزی است که در قصر می‌بیند.  
 کسی جرئت و جسارت ندارد که از انجام خواسته او سر باز زند.  
 هر زمان که بخواهد می‌تواند به ملاقات خلیفه برود.  
 خلیفه عباسی بودن، یعنی حکومت بر نیمی از عالم و طیب مخصوص او بودن  
 یعنی قدرت مطلق نه تنها در میان طبیبان که میان بسیاری از درباریان.  
 پیشنهاد خلیفه برای ازدواج او با آن دختر، دغدغه و فکر هر روزه اوست. زیبایی  
 دختر مثال زدنی است. دختران رومی به قد از او کم دارند. زیباترین دختران که  
 تا به امروز دیده، پیش زیبایی او هیچ‌اند. چرا قبول نکنند که چنین موقعیتی  
 داشته باشد.  
 داماد نزدیک‌ترین کس به خلیفه بودن نیز مزیت دیگر این وصلت است.  
 چقدر قدرتش بیشتر می‌شود با این ازدواج.

چه فرزندان زیبایی خواهد داشت.

هزار فکر.

و هزار راه که نمی‌داند کدام را انتخاب کند.

در همین افکار هر شبش می‌گذرد.

تا آن شب.

آن شب هراس.

آن شب هول.

آن شب تیره‌بختی.

آن شب سپیدبختی.

آن شب هشیاری.

آن شب خودشناسی.

آن شب...

تازه خوابش برده که نگهبانی نزد او آمد.

زیبیده همسر خلیفه او را به خلوت خواسته است.

راه را می‌داند اما متعجب است که چرا او باید به خلوت همسر خلیفه برود.

به خلوت که می‌رود، زیبیده را می‌بیند که با چشمانی خون‌بار نشست است.

در، پشت سر او بسته می‌شود.

صدای قفل شدن در را می‌شنود.

ترس وجودش را می‌گیرد.

زیبیده شیشه‌ای در دست دارد.

نزدیک زکریا می‌شود.

شیشه را بالا می‌آورد.

زکریا می‌بیند که داخل شیشه مایع غلیظ و تیره‌رنگی است. زیبیده به اشاره از او

می‌خواهد شیشه را بگیرد.  
 زکریا شیشه را می‌گیرد.  
 زبیده مثل همیشه نیست.  
 باز ترس به جان زکریا چنگ می‌اندازد.  
 زبیده می‌گوید:  
 - این سم را به خورد خلیفه بده.  
 - سم؟!  
 - به جای نجات جان هارون الرشید باید او را می‌کشتی.  
 - برای چه؟  
 - پسر امین باید جانشین پدرش باشد و تا وقتی خلیفه هارون و مأمون پسر  
 دیگرش زنده‌اند جان پسر من در خطر خواهد بود.  
 نمی‌دانی چه بگویی.  
 زبیده باز می‌گوید:  
 - دوست داری داماد خلیفه شوی؟  
 - خلیفه؟ مگر هارون الرشید دختر دارند؟  
 - نه، دختر فرزندم امین.  
 - اما من فکر می‌کردم او هنوز بسیار جوان است و فرزندى ندارد.  
 - می‌توانی صبر کنی تا دخترش بزرگ شود.  
 - نمی‌فهمم چه می‌گویند و منظور شما چیست.  
 - منظورم این است اگر دختری از درباریان را بگیری مرا و خلیفه آینده را دشمن  
 خودت کرده‌ای.  
 گیجی... سردرگمی... در هرآسی...  
 زبیده شیشه سم را از دست تو می‌گیرد. آن را باز می‌کند و سر می‌کشد.

- حالا که قبول نمی‌کنی، عقوبت کشتن همسر خلیفه را باید تحمل کنی. زبیده در مقابلت خون بالا می‌آورد و تو هر چه به در می‌کوبی کسی جواب نمی‌دهد.

آن قدر بر در می‌کوبی تا در باز می‌شود.

دخترِ درباری بیرون در منتظر توست. با لباس عروسی و بزک‌کرده. متعجبی. این بار بیشتر می‌ترسی.

یک جنازه درون اتاق است و کسی بیرون اتاق تو را به حجله می‌خواند. می‌گریزی.

دختر با لباس مخصوص عروسی به دنبال توست.

همچنان که می‌گریزی و در راهروهای قصر می‌دوی، دخترکی کوچک را می‌بینی که مقابلت نشسته و راه را بر تو بسته است.

نگاهش می‌کنی.

نوپاست اما با تو سخن می‌گوید.

برنگرد، من عروس فرادهای تو هستم.

باز ترست بیشتر می‌شود.

این بار از سویی دیگر می‌گریزی. بی‌آنکه خواهی می‌گویی «یا علی بن موسی» و یک باره از راهروی در قصر به کوچه‌خانه‌ایشان می‌رسی.

در می‌زنی و خدمتکار مهربان ایشان در به روی تو باز می‌کند.

داخل خانه می‌شوی و مقابل علی بن موسی می‌نشینی.

- مولا جان به دادم برسید. بلا تکلیفم با آنچه پشت سرم است.

فقط می‌شنوی که علی بن موسی می‌گویند از پیشنهاد هارون حذر کن، خیر تو، ماندن در طوس و دربار نیست.

صداهاى پشت سرت که به دنبال تو آمده‌اند با صدای علی بن موسی دور

می‌شود.

آرام می‌شوی و سر بر زانوی ایشان می‌گذاری.

سر که برمی‌داری میان اتاقت در قصر هارونی.

رؤیایی که شبی سخت را برایت ساخت اما جواب هارون و بلاتکلیفی خودت را، در

عشقی تازه که به آن دختر درباری پیدا کرده بودی، به تو می‌داد.





بختیشوع به این درمان و به این خوب شدن هارون مشکوک است. بیماری‌ای که مدت‌ها به طول انجامیده و هر درمانی از دور کردن آن، از جان خلیفه، عاجز بوده و بی‌نتیجه، حالا چطور چند داروی ساده گیاهی می‌تواند به این سرعت، آن را از خلیفه دور کند.

چیزی این وسط گم است.

اصلاً باید دید که این جوان رومی، طیب است یا جادوگر!

این را چند نفر از طبیبان هم که هنوز در طوس بودند به اتفاق جبرئیل بختیشوع به زبیده گفتند.

زبیده هم نه از زبان آن‌ها که به روش خودش از خلیفه خواست باوجود خوب شدنش، زکریای رومی را بیازمایند.

اما چگونه؟

باز بختیشوع و چند طبیب برای مشورت دعوت شدند. بی‌آن‌که خلیفه بداند این خود آن‌ها هستند که به زکریا مشکوک‌اند.

خلیفه گفت:

- بختیشوع! جبرئیل بختیشوع باید مرا در انجام نیتی که دارم کمک کنی.

- فرمانبردارم جناب خلیفه.

- می‌بینی که حالم را این طبیب رومی با داروهایش بهتر کرده است اما من

می‌خواهم قدرت او را در طب بدانم. راهی پیش رویم بگذار!  
 بختیشوع در دلش شادمان شد. به چیزی که می‌اندیشید، حالا می‌توانست  
 عمل کند.

- چگونه آزمایشی؟ یک آزمون مثل آزمونی که از تمام شاگردانم می‌گیرم.  
 - سخت‌تر بختیشوع! بسیار سخت‌تر.

- به من برای مشورت با چند استاد دیگر در طبابت اجازه می‌فرمایید؟  
 - اجازه داری برای امتحان کردن دانایی زکریا و قدرت او در طب با هر که  
 می‌خواهی مشورت کنی، اما سخت‌ترین آزمون را باید برگزار کنی.

بختیشوع زمان می‌خواهد و بعد از ساعتی با جواب برمی‌گردد.  
 بهترین راه و روش را برای آزمون انتخاب کرده‌اند.

به فرمان بختیشوع، ظروف هم‌شکلی آماده می‌کنند. درست به یک رنگ و به  
 یک اندازه.

ادرار خلیفه باید درون یکی از این کاسه‌ها که نشانی دارد و فقط بختیشوع  
 می‌داند قرار گیرد و بقیه با ادرار بیماران دیگر پر شود.

وسایل فراهم می‌شود.

حالا زکریا را دعوت می‌کنند.

زکریا بی‌آن‌که از ماجرا چیزی بداند در محل آزمون حاضر می‌شود.

خلیفه او را پنهانی زیر نظر دارد.

بختیشوع نزدیک زکریا می‌شود.

- مرا صدا زدید استاد بزرگ؟ امر کنید. در خدمتم.

- می‌خواهم از تو چیزی بپرسم که پدرم وقتی دانست طبیبی حاذق شده‌ام از  
 من پرسید.

- ارادتم را به خاندان بختیشوع می‌دانید. خوشحال خواهم شد پاسخی به

پرسش پدرتان بدهم که صحیح باشد. البته اگر در اندازه دانش من باشد.  
بختیشوع پرده‌ای را کنار زد.  
بوی ادرار در هوا پیچید.  
بیست کاسه هم‌شکل و هم‌اندازه پُر شده بودند.  
بختیشوع گفت:

- ساعتی فرصت داری باتوجه به روزهایی که با بیماری خلیفه دست‌وپنجه نرم کرده‌ای و اطلاعاتی که از بیماری ایشان داری، ادرار خلیفه را از میان این‌ها شناسایی کنی.  
زکریا نگاه کرد.

نه می‌توانست زیر بار این آزمون نرود که آنگاه تجربه و دانشش زیر سؤال می‌رفت و نه می‌دانست می‌تواند این کار را به درستی انجام دهد یا نه.  
فرصت را نباید از دست می‌داد.

هر چه از زمان در کاسه ماندن ادرارها بیشتر می‌گذشت، کمتر می‌توانست به جواب آزمایش‌هایی که می‌گیرد اعتماد کند.  
بختیشوع رفت و زکریا به خیالی که تنهاست شروع به کار کرد، اما نمی‌دانست هم بختیشوع و چند طبیب دیگر و هم هارون و زبیده او را زیر نظر دارند.



روزهای زیادی از رفتن زکریای رومی از مدینه گذشته بود. بیماری هارون و درگیری سرداران و سواران او باتوجه به حال او و دور بودنش از مدینه، قدری اوضاع را برای دوستان علی بن موسی، مولای شیعیان بهتر کرده بود.

کلاس‌های درس ایشان راحت‌تر برگزار می‌شد، آنان که مشتاق دیدار با مولایشان بودند، آسوده‌تر به خانه ایشان رفت و آمد می‌کردند.

علی بن موسی در گفتن حرف‌ها آزادتر بود و کسی نمی‌دانست این آرامش نسبی تا کی دوام خواهد داشت.

وفا اما به یاد طیب رومی بود.

در حیاط خانه‌اش بودند. برادرش علی که حالا به راحتی و بی‌درد می‌توانست راه برود، حرف زکریا را پیش کشید و این باعث خوشحالی وفا شد.

- می‌بینی خواهر جان؟

- چه را می‌بینم؟

- خوب شدن برادرت را. درست راه رفتن او را.

- می‌بینم. جانم فدای برادر.

- این را مدیون زکریا هستیم.

- تا ابد دعاگویش خواهیم بود.

- انگار درد اصلاً در پایم هیچ‌گاه نبوده است.

- خدا را شکر.

- دوست دارم آن طیب جوان، دوباره به مدینه بیاید و او را ببینم. بار اول آن قدر زود گذشت و با هراس همراه بود که نتوانستم به او خدمتی کنم، اما دوست دارم بار دیگر که او را دیدم، به دوستی با او وقت بگذرانم.



وفا از حرف‌های علی بی‌آن‌که دلیلش را بدانند خوشحال شد.

- من هم از این‌که او را بار دیگر ببینم خوشحال خواهم شد و به او خواهم گفت تا آخر عمر وامدار او خواهم بود که تجربه و دانشش، به بهترین کسی که در این عالم دارم کمک کرد تا درد از جانش دور شود.

خواهر و برادر از اوضاع آن روزهای مدینه برای هم گفتند، اما در هر سخنی، یادی از زکریای رومی نیز می‌کردند و این نشانهٔ دل‌بستگی بود که این خواهر و برادر به او پیدا کرده بودند.

وفا بار آخر که نام زکریا را شنید، تصویر خودش را در کاسه‌ای دید که برای برادر از آب پُر کرده بود. سرخی گونه‌هایش را حس کرد و از روی برادر خجالت کشید.



برای شنیدن جواب زکریا حالا همه حاضر بودند. نمایشی ترتیب دادند که هارون از ماجرا چیزی نمی‌داند و برای دیدار زکریا، شخصاً به سراغ او آمده است. ورود خلیفه به آزمایشگاه نه چندان کوچک بختیشوع در قصر عباسی، همزمان بود با رسیدن بختیشوع و چند طبیب دیگر. زکریا با دیدن خلیفه به خود بالید که چگونه برای دیدار با او به آنجا آمده است. یقین داشت خلیفه تاکنون پایش را آنجا نگذاشته است.

- خوش آمدید جناب خلیفه!

و خلیفه به اشاره سر پاسخ این خوشامد او را داده بود. حالا که فرصت زکریا پایان یافته بود، همه منتظر جواب او بودند. بختیشوع انتظار داشت زکریا پاسخ صحیح را نیافته باشد. زکریا که فهمیده بود این ماجرا برای محک اوست و حس کرده بود کسانی او را می‌پایند، جواب را یافته بود، اما صبر کرده بود همه حاضر شوند و ظرف ادرار خلیفه را میان ظروف و ظرف دیگر را کناری گذاشته بود. همه که حاضر شدند، بختیشوع با لبخند سراغ ظرفی رفت که زکریا کناری گذاشته بود. آن را بالا آورد.

- این انتخاب و شناسایی توست؟

زکریا نگاه کرد.

برق پیروزی را در چشمان طبیبان همراه بختیشوع و خود او می‌توانست ببیند، اما نگاه خلیفه نگران بود.

زکریا ظرف را گرفت و دوباره روی میز میان ظروف دیگر گذاشت.

به آرامی گفت:

– نه... اما می‌خواهم قبل از معرفی آن ظرف که شما از من خواستید آن را پیدا کنم، بگوئید آیا همه این طبیبان قادر به یافتن جواب خواهند بود؟ پاسخ این سؤال را بختیشوع هم نمی‌دانست.

توانایی کسی را این‌گونه محک زده بود.

این آزمون، آزمونی بود که پدرش برای اطرافیان خودش و خاندان بختیشوع برگزار می‌کرد.

کار ساده‌ای نبود اما اینجا برای عیارسنجی دانایی زکریا جمع شده بودند و نه کس دیگری.

بختیشوع گفت:

– نمی‌دانم. اما برای من پاسخ شما بسیار اهمیت دارد.

زکریا ظرفی را که برای بختیشوع نشانه داشت بالا آورد.

شناسایی او درست بود.

بختیشوع از فکر غلطی که کرده بود ناراحت شد. دوست نداشت خلیفه که

نمی‌دانست این آزمایش به پیشنهاد اوست و زبیده طور دیگری برای او مطرح

کرده، حالا هم بویی ببرد.

دست زد.

بلند و به تکرار.

به اشاره او طبیبان دیگر نیز دست زدند.



خلیفه به وجد آمد و او هم برای زکریا کف کوبید.

آن قدر شادمانی از این ماجرا و سربلندی زکریا برای خلیفه اهمیت داشت که بلافاصله فرمان داد هدیه‌ای ارزشمند به زکریا بدهند.

حالا و بعد از سربلندی در این آزمون سخت، هارون این طیب جوان رومی را بیشتر احترام می‌کرد و بیشتر دوست داشت.

این برای بختیشوع و دیگران شاید جای خوشی نداشت اما دانستند با طبیی حاذق و جوان روبه‌رو هستند که کاربلد است.

حالا زکریا سکه‌های بسیار داشت که نمی‌دانست با آن‌ها چه کند.

بعد رؤیای آن شب و دیدار با علی بن موسی در خواب، تصمیم گرفت همه آن سکه‌ها را به ایشان تقدیم کند، اما باید تا خوب شدن هارون و زمان رفتنش به مدینه صبر می‌کرد.

هارون به خاطر این پیروزی زکریا فرمان داد تا جشنی برپا کنند.

حضور برخی زنان و دختران درباری در قسمتی از قصر و اجازه رفتن زکریا به آن قسمت که درباریان حضور داشتند، باعث شد او دوباره دختری را ببیند که خلیفه برای ازدواج به او پیشنهاد کرد بود. رؤیای آن شب هر لحظه با او بود و نمی‌توانست نصیحت علی بن موسی را از یاد ببرد.

دوست نداشت آنجا بماند و به بهانه دیدار با بختیشوع و کار مهمی که در مداوای خلیفه با او دارد آن جشن را ترک گفت.

سراغ بختیشوع را گرفت اما گفتند او برای آوردن طبیی از دیار روم به دروازه طوس رفته است.

ناچار به اتاقش رفت.

دراز کشید و به ماجراهای پیش آمده از لحظه ورودش تا به امروز به طوس و قصر هارون فکر کرد.

در همین افکار خوابید.

[حالا در مدینه بودی و در خانه وفا.

روی دیدن وفا را نداشتی.

از او خجالت می‌کشیدی.

شرمنده بودی که به یک پیشنهاد ساده از سوی هارون و بی‌فکر، دل به دختری داده‌ای که فقط از او زیبایی دیده‌ای و نه هیچ کمال دیگری.

اما وفا با تو این‌گونه نبود.

به مهر و با همان صدای آهنگین با تو سخن گفت.

تو سکه‌های زری را که از هارون هدیه گرفته بودی، به وفا نشان دادی و گفتی:

- این‌ها را برای هدیه به علی بن موسی با خود از طوس به هزار زحمت آورده‌ام.

گفتی که هارون برای تو سوارانی گمارده تا هر جا که می‌خواهی، تو را به سلامت برسانند و اگر آنان نبودند تا به حال راهزنان در این مسیر طولانی حتی سکه‌ای هم برای تو باقی نگذاشته بودند تا به علی بن موسی هدیه کنی.

اما وفا با شنیدن این حرف رو برگرداند.

- ناراحت شدید؟

- بسیار.

- چیزی شده؟ از طوس خبری شنیده‌اید؟ از دربار هارون و پیشنهاد او به من.

- من از طوس و خراسان و قصر هارون و آن‌چه بر تو رفته چیزی نمی‌دانم، اما می‌دانم سلام تو به مولایم هزار بار برایش بیش از این سکه‌ها می‌ارزد. مولایمان به مال حرام حتی نگاه هم نمی‌کنند.

حرف را تمام زده بود و تو پشیمان بودی از کشیدن این همه سکه در راهی طولانی. [صدای خنده‌های میهمانان در جشنی که به افتخار زکریا برپا شده بود اما خودش آن جشن را ترک گفته بود، او را بیدار کرد.

خوشحال بود که در هر رؤیا، راه‌وبیراه را از مولا و دوستدارانش می‌یابد.



زکریا خودش را به بختیشوع رساند.  
احترام زیادی برای او قائل بود.  
می‌دانست که او بزرگ‌ترین و بهترین محل را برای مداوای بیماران در بغداد فراهم آورده است.  
جایی که پیش از آن در هیچ کجای عالم این چنین ساخته نشده بود: شفاخانه!  
خواست از ارادتش به خاندان او بگوید.  
خواست بگوید که نه توانش را دارد و نه نیتی که جای او را بگیرد و به زودی از طوس و دربار هارون، خلیفه عباسی خواهد رفت.  
خواست خیلی حرف‌ها بزند.  
اما بختیشوع میهمان داشت و او نمی‌خواست در مقابل دیگران حرفی بزند.  
طیبی رومی که به پاسخ دعوت بختیشوع آمده بود اما به دلیل بیماری نتوانسته بود همزمان که دیگر طبیبان از هر جای عالم در طوس بودند، آنجا باشد و حالا فرصتی یافته بود تا برای گفتن «سلامت باشید» به خلیفه و تشکر از دعوت بختیشوع در طوس باشد.  
برای لحظه‌ای طیب رومی، زکریا را دید که وارد شد اما با دیدن آن‌ها در کنار هم، عذر خواست و وقت دیگری را برای ملاقات با بختیشوع اعلام کرد و رفت.  
چقدر این جوان برای مرد رومی آشنا بود

به راحتی می‌توانست تشخیص دهد که آن مرد، هم‌وطن اوست. می‌توانست اما نمی‌دانست او را کجا دیده است.

از محلی که او زندگی می‌کرد تا خراسان فاصله بسیار بود، اما یقین داشت آن جوان را جایی دیده است.

بختیشوع کنجکاوانه پی جوی آشنایی مرد رومی با زکریا شد و بعد از چند پرسش و پاسخ هر دو دانستند که او همان زکریای رومی است که در دیر انطاکیه به تحصیل مشغول بوده است اما به دلیل هوش و ذکاوتی که داشته و تبحر و قدرت فراگیری‌اش در طب، شهرت و آوازه‌اش عالم‌گیر شده است.

بختیشوع می‌گوید که زکریا به دلیل ترس از هارون از دیر انطاکیه فرار کرده است اما حالا که در دربار جایگاهی دارد، نظرش دربارهٔ هارون خلیفهٔ عباسی، عوض شده است.

اما مرد رومی یقین دارد که این اصل ماجرای زکریا نیست.

او چیزهای دیگری در انطاکیه و بعد از فرار زکریا شنیده است.

بختیشوع دوست دارد اصل ماجرا را بداند و طبیب رومی پرده از راز فرار زکریا از دیر انطاکیه برمی‌دارد.

زکریا دل در گرو علویان و پیشوای آنان علی بن موسی دارد و برای دیدار با او، دیر را ترک کرده و حتی به کسی چیزی نگفته است، اما وقتی سواران هارون به دیر انطاکیه رسیده‌اند و پی جوی او شده‌اند، اهالی دیر فهمیده‌اند که او از سواران هارون بی‌اطلاع بوده و به خاطر آنان نگرینخته، بلکه بعد از مدتی می‌فهمند برای دیدار با پیشوای علویان به مدینه رفته است.

بختیشوع می‌ماند و رازی که برملا کردنش جان زکریا را به خطر خواهد انداخت.

اما او که از دانش و توانایی زکریا در طب آگاه است و حالا دوستدار اوست، به هیچ‌وجه دوست ندارد او آسیبی ببیند.

پس باید قبل از این‌که درباریان از ارادت او به علی بن موسی و علویان چیزی بدانند، فکری برای جان او بکند.

سردار سواران هارون که زکریا را از مدینه آورده بود، برای گرفتن پاداش و در سودای بهبودی خلیفه، چیزی از ماجراهای مدینه به درستی نگفته بود، گرچه تمام گمان او این بود که زکریا برای یافتن پاسخ پرسش‌هایش تا مدینه و خانه علی بن موسی رفته است.



روزهایی در انتظار آدم هست که هیچ فکرش را نمی‌کند. سرنوشت با آدم جدال می‌کند و او را به سمت و سویی دیگر، غیر آن چه خواست خودش است می‌برد و آدم باید با همه چیز بجنگد تا به خواسته‌هایش برسد. ماندن در دربار هارون اصلاً به میل تو نبود اما رفتن از آنجا هم، این‌گونه به میل تو نبود.

فکر کردی عجب سرنوشت غریبی داری.

فرار.

تعقیب و گریز.

هراس و دلهره.

مدتی است که این اتفاقات و حوادث دامان تو را گرفته و رهایت نمی‌کند. بختیشوع که ماجرای طیب رومی را برای تو گفت، به تو هشدار داد او در اولین ملاقاتش با خلیفه، همه چیز را درباره‌ات به هارون خواهد گفت و بختیشوع تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، تأخیر این دیدار بود. اما تو به چیز بیشتری احتیاج داشتی.

باید هنگامی که خلیفه این حرف‌ها را می‌فهمید تو در قصر و حتی در طوس نبودی.

بختیشوع به راه‌های گریز تو از قصر عباسی فکر کرد.

تو خودت پیشنهادی داشتی.

بیرون بردن تو در پوست حیواناتی که برای آزمایش، به آزمایشگاه تو می‌آوردند. تو باید جای حیوان مرده را می‌گرفتی.

راه دیگری که بتوان به سرعت، تو را از قصر دور کرد، وجود نداشت. با حضور آن همه سوار و نگهبان در قصر هارون، فقط این راه برای تو مانده بود.

با رؤیایی که دیده بودی، می‌دانستی علی بن موسی از تو سکه‌های هارون را نخواهند پذیرفت و می‌اندیشیدی که این سکه‌ها که برای ایشان خوشایند نیست و ناپسند است برای تو هم باید همین‌گونه باشد. به اصرار و در برابر زحمتی که بختیشوع و دستیارانش برای خارج کردن تو از قصر می‌کشیدند، سکه‌ها را به آن‌ها بخشیدی، هر چند اگر کسی از این ماجرا بویی می‌برد، گرفتن جان آن‌ها کمترین مجازاتشان بود و سکه‌ها در برابر این بلا کوچک‌ترین ارزشی نداشت.

شب موقع خروج حیوانات مرده و متعفن به بیرون از آزمایشگاه بختیشوع بود. محل دفن حیوانات نیز در راه نیشابور قرار داشت.

به پیشنهاد بختیشوع تصمیم گرفتی به نیشابور بروی.

شهری بزرگ که یافتن تو در آن کار ساده‌ای نبود.

از سویی قرار بر این شد، بختیشوع اوضاع را طوری وانمود کند و جلوه دهد که همه فکر کنند تو به سوی هرات گریخته‌ای. درست در جهت خلاف مسیر تو به طرف نیشابور.

دیگر دوست نداشتی از ماجراهای قصر و هارون چیزی به خاطر بیاوری.

مدینه هم برای تو امن نبود، ممکن بود سواران هارون برای یافتن تو با توجه به اینکه حالا ارادت تو را به پیشوای علویان می‌دانستند، تا مدینه دوباره بتازند.

تصمیمت را در میان همان حیوانات متعفن و روی گاری هنگامی که قصر هارون را ترک می‌کردی، گرفتی.

جایی به جز مدینه و طوس.

به جز انطاکیه و هر جایی که ممکن است حدس بزنند تو آنجا باشی. و شغلی به غیر از طبابت که ممکن است تو را به خاطر تبحر و دانایی‌ات دوباره شهره کند و باز همه تو را بشناسند و رسوای دانایی‌ات شوی. نیشابور پیشنهاد خوبی بود.

چند روز نخستین رسیدن به آنجا، همه جا را رصد کردی. کاخ بزرگ هارون را در نیشابور دیدی که قصر طوس در برابر آن به کلبه‌ای فقیرانه می‌مانست. آوازه کاخ او را در بغداد هم شنیده بودی. خوشحال بودی که هارون بیمارتر از آن است که به فکر عزیمت به نیشابور و زندگی در آن قصر باشد. همه جا را برای خواب و کار و زندگی نوگشتی.

مدرسه علمی نیشابور!

این همان مکان بود که توبه زندگی در جایی شبیه به این عادت داشتی و می‌توانستی در آنجا چیزهایی به غیر از طب بیاموزی. آموختن دغدغه و علاقه تو بود.

چند پرسش و پاسخ کوتاه با استادی که مسئول گزینش شاگردان در این مدرسه علمی بود، کفایت بود تا توانایی تو را در درس و بحث بفهمند و سطح تو را برای درس خواندن تعیین کنند. گرچه تو به چند پرسش پاسخی نادرست البته به عمد دادی. دوست نداشتی از همان ابتدا انگشت‌نما باشی.

فقه... این چیزی بود که در نیشابور برای آموختنش در آن مدرسه ماندی. استاد فاضل، استاد تو بود در فقه.

چند ماهی از ماندن تو در نیشابور می‌گذشت و هیچ‌کس، سراغی از تو نگرفته بود. خوشحال بودی که کسی تو را نیافته است.

زندگی در مدرسه با آن‌چه در مدتی کوتاه و در قصر هارون تجربه کردی، بسیار



فرق داشت، اما تو به این زندگی عادت داشتی. دختر ناینای استادت، جیران، جوانی بود که آرزوی دوباره دیدن داشت. او چشمانش را در اثر حادثه‌ای از دست داده بود. قسمی که طبیبان در مداوای بیماران با خود می‌خوردند باعث شد تو بی‌آنکه حرفی به استاد و دخترش بگویی برای مداوای او اقدام کنی. در اولین ساعات روزها به باغ‌ها و کوه‌های سرسبز اطراف نیشابور می‌رفتی و از میان آن همه گیاه، چیزهایی جمع‌آوری می‌کردی. با گیاهان، داروهایی می‌ساختی و بی‌آن‌که کسی بفهمد آن را در داخل ظرفی که دخترک هر شب چشمانش را با مواد داخل آن می‌شست می‌ریختی. بعد از استادت فاضل شنیدی چند طبیب در نیشابور، او را از بهبودی دخترش ناامید کرده بودند. هیچ جای بازگشتی نبود، اما برای اینکه دختر ناامید نشود، آب در ظرفی ریخته بودند و از فاضل خواسته بودند با دارونمایی به دخترش جیران امید بدهد. روزها از شروع مداوای دختر توسط تو می‌گذشت. حالا جیران بی‌آن‌که تو را ببیند، به رفت و آمد تو همراه پدرش خو گرفته بود. کسی با دختری کور چنین مهربان رفتار نمی‌کرد که تو می‌کردی. و این باعث شده بود او نادیده، شیفته‌تو باشد. کم‌کم نور به چشمان دختر بازمی‌گشت. هر روز چند نوبت برای لحظاتی چیزهایی تار می‌دید و این از نظر تو شروع بهبودی کامل بود. و زمان زیادی نگذشت که سوی چشمان جیران بازگشت. تو خوشحال بودی از این مداوای پنهانی و استادت خوشحال‌تر از تو و جیران که گویی دنیا را به او بخشیده بودند، از همه خوشحال‌تر بود. اما با آمدن سو به چشمان جیران، کار تو سخت شد.

حالا او جوانان بسیاری را می‌شناخت که شاگردان پدرش بودند و بسیاری از آن‌ها که حالا جیران را بینا و سرحال می‌دیدند، دوست داشتند داماد استادشان باشند، اما جیران به یاد روزهای نابینایی و تنهایی، فقط به فکر محبتی بود که تو در آن زمان به او می‌کردی.

جیران شیفته و دل‌باخته‌تو شده بود.

اما تو که فقط در فکر آموختن بودی و دوست نداشتی کسی درباره‌تو چیزی بداند، همیشه از رویارویی با او فرار می‌کردی.

اما از استادت چگونه می‌خواستی بگریزی؟

استاد فاضل به خواهش دخترش حالا به اصرار از تو می‌خواست به وصلت با دخترش بیندیشی.

او فکر می‌کرد تو مسلمان زاده‌ای از اهالی یثرب هستی اما کسی را نداری. فکر می‌کرد ماندن تو در نیشابور، هم برای آموختن علم تا هر پایه و سطحی که بخواهی، کمکت خواهد بود و هم وصلت با دختر استاد خیال تو و دخترش را برای فراداهایشان راحت خواهد کرد.

دوست نداشتی به این مسئله فکر کنی.

نه جیران برای تو می‌توانست جای وفا باشد، حتی اگر به وفا نمی‌رسیدی، نه ماندن در نیشابور خواسته‌تو بود.

تو انتظار رسیدن به مدینه را می‌کشیدی و در مدینه کسانی انتظار رسیدن تو را.

روزها گذشت و وقتی اصرار استادت به جایی رسید که حس کردی دیگر نمی‌توانی او را قانع کنی، تصمیم دیگری گرفتی.

درست همان حال و روز مدت‌ها قبل.

فرار.

آوارگی.

اما این بار نیت کردی به سوی مدینه حرکت کنی. با خودت می‌اندیشی با آن همه کرامت و جود که علی بن موسی دارد، اگر نیت کند و بخواهد، تو به سلامت و بی‌هیچ دردسری به مدینه خواهی رسید. پس شبانه و بی‌خبر از استاد فاضل و دخترش جیران و بی‌هیچ نشانی از جایی که می‌روی، مدرسه علمیّه را ترک کردی، اما برای اینکه کسی منتظرت نباشد و پی تو نگردهد، یادداشت کوچکی برای استاد گذاشتی. بخشش از سوی استاد تنها خواسته تو به عنوان شاگرد بود و خداحافظی از او و دخترش آخرین چیزی که از تو در خاطر استاد فاضل و جیران باقی می‌ماند.



خبرها خیلی زود دهان به دهان می‌گردد.  
 هیچ چیز پنهان نمی‌ماند.  
 اما خدا کند وقتی قرار است از تو خبری بشنوند، به شادمانی و خوبی تو در خبر،  
 لعن و نفرین نکنند و به ناخوشی و ناامیدی تو در خبر، شاد نشوند.  
 اما خبرها دربارهٔ هارون حتی برای مردم ایران، این‌گونه بود.  
 من در راه مدینه بودم.  
 این بار نیتیم این بود بی‌هیچ وقفه به سوی مدینه حرکت کنم. یقین داشتم  
 فردا و فرداهای من در مدینه رقم خواهد خورد. آینده برای من در مدینه شکل  
 می‌گرفت.  
 دوست نداشتم به چیزی جز در خدمتِ علی بن موسی بودن فکر کنم.  
 آیین مسلمانی را در همین مدت که میان آن‌ها بودم، آموختم و آمادگی این را  
 داشتم که به اشارهٔ علی بن موسی از آیین مسیحی به مسلمانی درآیم.  
 از هر فرصتی برای دانستن استفاده می‌کردم.  
 حالا به نیمهٔ راه مدینه رسیده بودم.  
 ایرانیان مردمانی میهمان‌نواز و دوست‌داشتنی بودند.  
 طرفدار حق و حقیقت و بسیاری از آنان با وجود حضور هارون، به عنوان خلیفه در  
 سرتاسر ایران، شیعه بودند و دل در گرو علی بن موسی داشتند.

این برای من که فقط به رسیدن به مدینه و خدمت به مولای وفا که حالا مولای من هم بود فکر می‌کردم، امتیاز بزرگی بود که راه را بی‌خطر سواران هارون طی کنم.

به کوه‌هایی رسیده بودم در فارس.

در عراق عجم.

به یک آبادی کوچک رسیدم.

شادمانی مردم آبادی، توجه مرا به خودش جلب کرد.

هر که را می‌دیدم، دیگری را در آغوش می‌کشید و تبریک می‌گفت.

دلیل این همه شادمانی را نمی‌توانستم بفهمم.

فکر کردم وصلتی در اینجا اتفاق افتاده است، اما این چگونه وصلتی بود که تمام مردم در آن سهم داشتند.

شاید به دنیا آمدن نوزادی باشد، اما این هم، این‌گونه شادمانی کردن نداشت.

از کسی پرسیدم.

چیزی گفت که ماتم برد.

خشکم زد.

حیران ماندم.

نه می‌توانستم باور کنم و نه دوست داشتم آن‌چه شنیدم حقیقت نداشته باشد.

کاش این خبر درست بود.

از محله‌ای گذشتم و از کس دیگری پرسیدم.

آن محله هم به همین دلیل شادمانی می‌کردند.

به خلوت احتیاج داشتم.

خودم را به بیرون آبادی رساندم.

درست بر بالای کوهی با دامنه‌ای سرسبز ایستاده بودم.

جایی که مرا یاد انطاکیه می‌انداخت.

خبر را در سرم بالا و پایین کردم.

مرگ هارون!

سال هشتصدونه میلادی.

ماه جمادی‌الآخر از ماه‌های قمری.

این روز و تاریخ را باید ثبت کرد.

از زبان مردم می‌شنیدم که دیگر درمان‌های آن طبیب رومی که از طوس گریخته، جواب نداده است. کمر بند حریر هم باعث نشده که هارون درد را در شکمش حس نکند.

وقتی این قدر دقیق از معالجات من آگاه بودند، پس خبرشان هم می‌توانست درست باشد.

یاد آخرین حرف وفا در مدینه افتادم.

هارون خواهد مرد و از دست تو هم برای او کاری برنخواهد آمد.

باز به دانش علی بن موسی رسیدی و پیش‌بینی ایشان در آنچه دیگران نمی‌دانند.

بی‌شک این ارتباطی است میان خالق با بندگان برگزیده و خوبش.

دوست داشتی همراه این خبر به مدینه می‌رسیدی و به مولایت خبر درگذشت هارون را می‌دادی. اما راه برای تو بسیار بود و این خبر بی‌شک تاکنون به مدینه هم رسیده بود.



هفته‌ها گذشته و تو حالا در مدینه‌ای، در کیش شاگردان مولایت، علی بن موسی. چند روزی از رسیدن تو به مدینه گذشته و آنجا نیز همه از درگذشت هارون خوشحال‌اند. سال‌ها قبل، فرمان مسموم کردن پدر پیشوایشان را او داده بود و حالا خودش با تحمل دردی غریب جان سپرده بود. درد او را تو به چشمانت دیده بودی.

نمی‌توانستی آن را برای کسی توصیف کنی.

فقط از حال هارون در ملاقات‌هایی هر روزه که با او داشتی می‌گفتی.

از وضعیت دربار عباسی.

از اینکه میان هارون به عنوان خلیفه و همسرش زبیده برای تعیین جانشین، همیشه بگومگو بوده است.

هارون سال‌ها قبل هنگامی که پسرش امین نوجوانی بیشتر نبوده و سن و سالی نداشته است، او را ولیعهد خود قرار داده، اما تحت تأثیر همسرش زبیده و برخی دیگر از نزدیکانش. آن‌ها باعث شده بودند که هارون پسر کوچک‌ترش را به جای مأمون به ولیعهدی انتخاب کند. چند سال بعد هم با فرزند دیگرش، مأمون به عنوان ولیعهد بعد از امین بیعت کرده بود و او را استاندار خراسان و همدان تا انتهای مشرق سرزمین‌های عباسی نموده بود. چند سال بعد نیز با فرزند دیگرش، قاسم برای بعد از مأمون بیعت گرفته بود. به او لقب «مؤتمن» داده بود

و او را استاندار نواحی غرب حکومتش در همسایگی رومیان ساخته بود. هارون اما با وجود بیماری، نگران حکومت عباسی بعد از خودش بود. چند سال قبل از مرگش، وقتی به حج رفته بود، امین و مأمون را نیز با خود همراه کرده بود و از هر دو برای اجرای تعهداتشان در ولایتعهدی پیمان گرفته بود و نسخه‌ای از آن را بر دیوار کعبه آویخته بود. اما وقتی مرگ به سراغش آمد، دیگر نمی‌توانست دخالتی در درگیری‌های فرزندان داشته باشد.

همان‌گونه که خبر مرگ هارون تا مدینه رسید، خبر درگیری دو برادر، یعنی امین و مأمون نیز بعد از مدتی دهان به دهان، همه جا گشته بود و به مدینه رسیده بود.

حالاتو، وفا و علی بن شعیب و احمد و شای کوفی و بسیاری از شاگردان علی بن موسی جمع بودند.

ده سال از امامت مولایتان در جانشینی از پدر در زمان حکومت هارون، به سختی و در اختناق و تقیه گذشته بود.

حالا با مرگ هارون همه امید دارند حال و روز و اوضاع بهتری داشته باشند.

تو با اقتدا به مولای شیعیان می‌خواهی مسلمان شوی.

مولایت تو را شبی به خانه دعوت می‌کند و تو کراماتی از ایشان می‌بینی که بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیری. شناخت تو هر لحظه از مولایت بیشتر می‌شود. تو تا گذشته‌ها می‌روی. تا زمان ابلاغ و رسیدن ردای امامت که از آسمان می‌آید.

روح تو، زکریای رومی، دستخوش تلاطمی غریب و سهمگین می‌شود.

آن قدر خوشحالی که برای دانستن خیلی چیزها انتخاب شده‌ای و حالا نگاه تو حتی به علم و طبابت با گذشته بسیار متفاوت است.

برای مولایت از علم ایشان درباره پیش‌بینی مرگ هارون می‌گویی که آن روزها به این شکل باورش نداشتی. اعترافی که تو را سبک می‌کند و با گفتن حقیقت



به مولا نزدیک‌تر می‌شوی.  
تو لحظه به لحظه بهبودی خلیفه درگذشته، مردی چهل و چندساله را دیده‌ای و  
اصلاً گمان نمی‌کرده‌ای که حال او دوباره و پس از تحمل آن همه درد و بهبودی  
نسبی، دوباره خراب شود.  
پیش‌بینی مولایت علی بن موسی، تمام عالم طبابت و دانسته‌های تو را بر هم  
می‌ریزد و زیر سؤال می‌برد.  
ایمان در وجود تو جایی دیگر می‌گیرد و حالا مثل بسیاری از شاگردان نزدیک  
مولا، آماده دانستن چیزهایی هستی که هر کس گنجایش و ظرفیت شنیدن آن  
را ندارد.



دلت دیگر طاقت ندارد که صبر کنی.  
 باید که حرف‌های دلت را به دوست خوبت علی بن‌شعیب بگویی.  
 قرار شما بیرون مدینه است.  
 نزدیک همان غار که اولین بار همدیگر را ملاقات کردید.  
 علی دلیل این قول و قرار را آن‌هم در بیابان نمی‌داند. اما تو می‌دانی که در آنجا  
 بهتر می‌توانی با یادآوری اولین بار که صدای وفا را شنیدی و آن زنگ صدا،  
 حرف‌های دلت را برای برادر او که حالا جای برادر تو هم هست، بگویی.  
 حالا دو مرد سوار بر اسب در بیابان راه می‌روید.  
 تو از گذشته‌هایت می‌گویی و علی فکر می‌کند این یک یادآوری درونی است.  
 او هم از گذشته‌های خودش و خواهرش می‌گوید.  
 علی می‌گوید که چقدر دوست داشته باز تو به مدینه بازگردی و او دست دوستی  
 برایت دراز کند و هم‌پیمان شوید در ارادت به مولایتان.  
 تو هم از علاقه‌ات برای رسیدن به مدینه می‌گویی.  
 اما علی چیزی دیگر می‌گوید که تو اصلاً انتظارش را نداری.  
 او از خواهرش وفا می‌گوید و این‌که او هم همانند علی منتظر برگشتن تو بوده است.  
 پس این حس و حال که تو داشتی یک طرفه نبوده است.  
 با شناختی که حالا علی از تو و رابطه‌ات با مولایتان دارد، بعید می‌دانی با ازدواج

تو و خواهرش مخالفتی کند.

مقدمه چینی‌های طولانی را کنار می‌گذاری و اصل حرف را به او می‌گویی.

– می‌خواهم به غلامی تا آخر عمر کنار خواهرتان وفا باشم. می‌پذیرید؟

علی می‌خندد.

متعجبی.

معنای رفتار او را نمی‌فهمی.

اما وقتی زبان باز می‌کند، می‌فهمی این خنده‌ها همانند خنده‌هایی است که

احمد به او و خواهرش داشته است.

– غلامی؟! این‌گونه تعارفات را از ایرانی‌ها آموخته‌ای؟

خنده‌های او تو را به خنده می‌اندازد و او را همراهی می‌کنی.

گمان می‌کنی جواب «بله» را گرفته‌ای اما وقتی خنده‌ها تمام می‌شود،

علی بن‌شعیب به دقت به صورت تو نگاه می‌کند و مصمم می‌گوید:

– سرنوشت وفا چیزی نیست که من درباره آن تصمیم بگیرم. بعد از خود او،

اجازه از مولا برای او مهم‌تر خواهد بود.

حرف و حجت تمام است.

رضایت مولا، رضایت وفا.



باورت نمی‌شود در این مدت کوتاه به اندازه همه نوجوانی و جوانی در حران و انطاکیه، حادثه دیده باشی و تجربه اندوخته باشی.

عشق!

واژه‌ای که چند بار تجربه‌اش کردی اما خدا را شاکری که با وجود مولایت علی بن موسی، راه را از بیراهه شناختی و به خطا نرفتی.

حالا منتظری تا برادرِ وفا بیاید.

اذن بدهد تا دو دلدار به هم برسند.

روزگار خوشی. روزگار وصل. روزگار ماندن کنار مردمانی که دوستشان داری و مولایت که خودت را کوچک‌ترین شاگرد او می‌دانی فرارسیده است.

فکر می‌کنی مثل همین نماز شکر را که در کنار وفا خواندی، هر روز به تکرار تمام روزهای عمرت بخوانی و متبرک کنی دانسته‌هایت را به این شکرگزاری.

صدایی از بیرون می‌آید.

می‌شنوی:

- مولایمان خود برای خواندن خطبه خواهند آمد.

زندگی تان متبرک و روزگارتان مبارک خواهد بود.

هلهله و شادی خانه وفا را پُر می‌کند.

نورباران حضور مولایتان رضاست این خانه.

علی بن شعیب، برادرانه، پدرانہ و رفیقانہ خواہر را در آغوش می‌کشد.  
دستان وفا را در دست تو می‌گذارد و آہستہ می‌گوید:  
شادمانی میہمان ہمیشہٗ این خانہ باد!



چقدر زود گذشت این چند سال و چقدر درگیری دو برادر برای رسیدن به خلافت به نفع مردم تمام شد. هر چند امین در تمام این سال‌ها رفتاری بدتر از پدر با شیعیان داشت. اما حالا وقتی خبر کشته شدن امین را توسط برادر می‌شنویم، همه خوشحال می‌شویم.

اما این خوشحالی دوامی ندارد.

خبر خلافت مأمون جای خود، اما تصمیمی که گرفته بود، خبر خوشی نبود.

نمی‌دانستیم این خبر که شنیده‌ایم کی به اجرا درخواهد آمد.

کسی دوست نداشت چیزی را در سرش از این خبر بالا و پایین کند. این خبر یعنی فراق و دوری و جبر. این خبر با آزار و اذیتی که هارون و امین بر مردم روا می‌داشتند تفاوتی چندان ندارد.

مأمون می‌خواهد مولایمان علی بن موسی را برای ولایتعهدی تا خراسان و مرو

ببرد.

کاش این‌گونه نباشد.



چرا شادمانی دوام ندارد. چرا خوشی برایت دائمی نیست؟ چرا مداوم باید تشویش  
همراهت باشد؟ چه قدر دربه‌دری کشیدی تا کنار مولایت به شاگردی آرام بگیری  
و در کنار وفا که او هم از شاگردان مولایت است باز هم بیاموزی. اما باز فتنه‌ای  
نو در راه است.

نیرنگ خاندان عباسی گویا تمامی ندارد.

خسته‌ای.

گله‌مندی.

آشفته‌ای.

حال وفا اما گونه‌ای دیگر است.

چیزهایی می‌داند که تو نمی‌دانی و آشفتگی و خستگی او هزار بار از تو بیشتر  
است.

در را که باز می‌کند از درون خانه بیرون می‌آیی.

تکیه بر در روی زمین تا می‌شود.

از خانه تا در حیاط آهسته به سویش می‌آیی.

انگار تو را نمی‌بیند.

قدم محکم‌تر برمی‌داری.

اما صدای گام‌هایت را نمی‌شنود.

سرش را میان دست‌ها گرفته. گاه به آسمان می‌نگرد و گاه سر بر زمین می‌گذارد.

چرخشی از سر کلافگی.

نزدیکش رسیده‌ای، اما او هنوز وجودت را حس نکرده.

صدایش می‌زنی.

- وفا!

صدایت را هم نمی‌شنود.

بلندتر می‌گویی.

- وفا جان!

سر بر زمین دارد که صدایت را می‌شنود.

سربلند می‌کند و خیره به چشمان تو می‌نگرد.

دریای خون است چشمان درشت و لرزان وفا.

- چه شده بانوی خوب خانه؟

وفا فقط فریاد می‌زند:

- یتیمی!





زکریا در دشت ایستاده بو کشید. انگار نه انگار در مدینه همه اشک‌ریزان اند. بوی مست‌کنندهٔ بهار در هوای مدینه بود. حس بوییدن و نگاه‌کردن داشت. اول از دور دید و بعد عقیق وار نزدیکش شد. عمارتی سرپا بود، خالی از سکنه. داخل شد. وه! چه خوش به دل می‌نشست. عمارتی از جنس چوب، درست مانند عقیقی در دل صحرا می‌درخشید.

هوا پر بود از بوی عود و کُندر. زکریا مانده بود که این عمارت از آن کیست. از همه یادش رفت و در خانه سرک کشید.

عود روی آتش، دود می‌افشانند و دیگی در حال رنگ‌دانه جوشاندن بود. نشست.

مطمئن شد که آن مطبخ از آن طیبی است؛ حکیمی که خوب بوی کافور و گل‌ها را می‌شناسد و تمیز می‌دهد.

رایحه، پراز رایحه شد. هر جا، در هر ظرفی، رایحه‌ای پنهان بود. بو کشید. بو گاه شدید و غلیظ بود و گاه نرم و لطیف. گاه خوش‌بو بود و گاه بسیار بدبو، چون فاصله‌ای بین انگبین و تاپاله.

انگشت در کوزه‌ای زد. عسل بود. شگفت‌زده از تلخی عسل شد. تلخ اما بی‌بو. مگر می‌شود تلخی این چنین بی‌بو باشد؛ اما سرشار از مزه.

تلخ، تلخ.

صدای پا را شنید. قد راست کرد. زنی داخل شد، خوش قامت و کشیده، بالابند اما بی صورت. انگار پلنگی چنگ زده باشد و گوشت صورت را ناخن کشیده و بلعیده باشد. فقط سرخی لُخم گوشت روی صورت نمایان بود، سرخ سرخ. چشم‌ها در کاسه خانه گودی نشسته بود، بی رنگ.

زن چاقویش را کشید.

زکریا گفت:

- طیبیم خانم، راهزن نیستم.

شنید:

- طیب برای جذام؟! شوی من در اهواز، میان جذام خانه «سانیان» است، من اینجا دوا می سازم برای آن‌ها. اگر راست می گویی و طیب هستی، برو به آن‌ها برس.

- این عمارت از آن توست؟

- روزگاری برای خودم خاتونی بودم. پدرم من را نازدانه بار آورده بود. شویم عاشق علی بن موسی الرضا شد. آن قدر عاشق بود که وقتی برای ایشان قرآن می خواند، صوت قرآنش دلم را تا ثریا می بُرد. وقت تفتیش عقاید مأمون، او را گرفتند و در جذام خانه انداختند و من ماندم در این عمارت. می دانی چرا آن‌ها این عمارت را از من نگرفتند؟! چون از جذام می ترسند. می دانند که یک جذامی در این عمارت، خانه کرده است. حالا که فهمیدی، بگو از کدام تیره ای؟ خوش خواه علی بن موسی هستی یا بدخواهش؟

- بانو، من روزگاری طیبی عیسوی بودم، در انطاکیه. به شوق دیدن علی بن موسی گریختم و در اینجا بلد یافتم، موطنم شد.

- علی بن موسی را به مرو برده اند. تو اینجا به دنبال چه پرسه می زنی؟!

سرما در جان زکریا نشست. یاد وفا افتاد. میادا قضاوت شود. میادا گمان کنند گریخته است؛ اما دانش زن برای طبابت بیماران جذامی‌اش، رؤیایی بود که دست‌یافتنی شده بود. گفت:

- این عودها و بخورات به چه کار می‌آید؟ نامشان چیست؟ به من بیاموزان.

شنید:

- نام آن‌ها به کار تو نمی‌آید. اما اگر اهل درمان هستی، شویم را درمان کن. نمی‌گذارند نزدش بروم. او در کاروان‌سراییی نزدیک اهواز است به نام «سائیان». خدا تو را برای من فرستاده است. عمری است که زخم خود را درمان نمی‌کنم تا بتوانم نسخه‌ی شفایی برای جذام او بیابم و در امان باشم.

حیرانی تمام وجود زکریا را گرفت. گفت:

- چه عشقی داری بانو!

زن شروع به گفتن رازها کرد و زکریا با همه‌ی دانش طبابتش، در کار نسخه‌های درمانگر زن، چون کودکی شد تا بیاموزد.

در آن عمارت چوبی زمان رفت. زکریا تا به خود آمد و دانست، روزها گذشته بود.



وفا می‌دود، هق می‌زند، می‌رود، چنان چابک، آن قدر که انگار یک پری دارد می‌پرد. از جایی به جایی می‌رسد. تا می‌شود، بی‌طاقت می‌افتد. برمی‌خیزد. برادرش، علی را می‌بیند، عزادارانه ایستاده؛ اما زکریا کنار او نیست. می‌پرسد:

- زکریا کجاست؟

- با ما نبود.

لحنش به غریبه‌ها می‌ماند. انگار اصلاً زکریا را نمی‌شناسد. چرا برایش مهم نیست او کجاست؟

وفا می‌گوید:

- حالا چه وقت مرافعه است؟

- کدام مرافعه؟ الان که او اینجا نیست. چه به تو بگویم وفا جان که او کجاست.

سؤال پشت سؤال توی ذهن وفا نقش می‌بندد؛ اما از آن میان، تنها می‌پرسد:

- زن‌ها داخل هستند؟

می‌شنود:

- بله. به دلداری خواهر علی بن موسی آمده‌اند.

وفا داخل می‌شود، انگار فقط اینجا بوی مدینه را دارد. زن‌ها روبه‌روی هم مویه می‌کنند. داغ رفتن برادری را روی چهره خانم و بانویشان می‌بینند.

- آخ بی بی جان!

نزدیک‌تر می‌رود. بغضش می‌ترکد:

-خانم، بی بی جان، فاطمه معصومه جان، سلام! غَمَت گم، غَمَت گُم. می دانم که خوب می دانید که این غم گُم نمی شود تا ابد، شاید تسلا دادن شما از ما برنیاید. با این حال، زبان است دیگر، می چرخد. همین به دهانم آمد. کنارتانم، خدمتانم. بگذارید تا زنده‌ام، کنارتان باشم.

همه از حق‌ها بازماندند.

این آغازی بود که وفا آن را رقم زد: حرف گنده شدن از هم و ماندن کنار بانو. خانه زیر نگاه بانو معصومه چرخید. همه را دید. همه آن‌هایی که به باور، به تعارف، یا از سر تکلیف کنارش بودند، برای تسلا، برای دلگرمی، برخی در ظاهر و برخی از عمق وجود، اما همه نظاره‌گر. مگر تنهایی چیست؟ در جمع باشی و آن‌که جانت با اوست نباشد، غم تنهایی مثل خوره می خوردت.

پُل. آری، باید از خودش پِلی بسازد برای رسیدن به برادر.

- برادرم، رضای من، تسلایم ده.

همه زار زدند؛ اما حلقه‌ی نزدیک به بانو، منتظر باقی کلام بی‌بی بودند. شنیدند:  
 - با همه‌ی خاندان من در مدینه خداحافظی کنید. آن‌ها که می‌مانند، به بدرقه‌ی  
 ما بیایند؛ اما آن‌ها که می‌آیند، بدانند راه سخت است، جان دادن دارد. عطر  
 موسی‌الرضا را اگر می‌خواهید ببویید، نه در تعارف، نه در اشک، قول می‌خواهد  
 از سرِ جان دادن. من به شوق و عشق و شور دیدن برادرم به مرو می‌روم. برادرم  
 احمدبن موسی هم در میانمان هست. از دوراه می‌رویم. محارم من، با من  
 خواهند بود و زنان. برادرم احمدبن موسی با باقی مردان خواهند رفت.  
 وفا دست بانورا بوسید. شنید:

- فرصت دارید با هر کسی که می‌خواهید خداحافظی کنید. این راه شاید  
 بی‌برگشت باشد.

حرف را که فاطمه معصومه زد و همه شنیدند، برخاست و رفت.

همه‌ی زن‌ها مانده بودند. از نگاه به یکدیگر شرم داشتند. حرف جان و جان‌کندن  
 است. حرف عشق است. فرق است میان اینکه در مدینه باشی یا در سفرِ آخرت،  
 به زیارت و طواف علی بن موسی بروی. بالاخره هر کدام، شویی داشتند و فرزندی  
 و خانه‌ای و کوخی و مالی. مگر می‌شود؟ جان خوش است، جان را سلامت داشتن  
 خوش تر. نمی‌شود که انسان همیشه ناخوش احوال باشد. نمی‌شود که همیشه  
 شلاق بخوری؛ چون دوستدار علی بن موسی هستی. خب، او خواهرش است. ما  
 که خواهرش نیستیم. ما دوستدارش هستیم.

عقل.

عقل حسابگر.

همه باید عقل‌هایشان را در خانه‌های خودشان می‌جُستند. یکی یکی برخاستند.

اول یکی، بعد دو تا، بعد همه. فقط چند نفر محدود ماندند.  
وفا برخاست. از خانه بی بی بیرون آمد. کنار در، برادرش علی، همچنان ایستاده  
بود، بی مُدعا. وفا پرسید:

- زکریا نیامد؟!

- از کجا باید بیاید؟

جوابی نداشت. گفت:

- من با بی بی معصومه می‌روم.

- ما هم با برادر ایشان، احمد بن موسی می‌رویم.

- می‌خواهم طلاق بگیرم!

وفا درجا گفت، بی هیچ لُکنتی، بی گُنگی حرف یا حتی دلیلی.

علی نگاهش به زمین نشست؛ زن‌ها داشتند از خانه بی بی معصومه بیرون  
می‌آمدند، گاه با پیچ‌پچ، گاه با سکوت.

حرف را درشت زده بود و به فکر خودش، درست. نکند برای زکریا خبر ببرند و او را  
آتشی کنند. در آتش ماندن را، وفا خوب می‌فهمید.

گناه زکریا چیست؟!

مگر همه یک جور و یک شکل هستند؟

مگر همه باید به یک شکل عاشق، ولی خود باشند؟

عده‌ای عقب هستند. آن‌ها که عاشق‌اند، در جلو می‌ایستند، بعضی در وسط،  
میانه، وای از میانه! وای از اینکه در میانه بمانی!

اگر جلو باشی، دست آن را که عقب افتاده، می‌توانی بگیر و بیآوری اش جلو.  
جلو ببری اش. حرف بزنی با او. نصیحت و وصیتش کنی؛ اما آن‌که وسط است،

هیچ وقت نه می‌خواهد عقب بماند، نه جلو برود.

وفا خودش و زکریا و احوالشان را با خود می‌کاوید. شنید:

- تو که این قدر زکریا را می‌خواهی، چرا دل‌دل می‌کنی خواهر؟!  
گفت:

- چون می‌دانم هم‌دانه‌ام نیست.

- از کجا می‌دانی خواهر جان؟!!

- از گم‌شدنش. به عمد خود را گم کرده، به عمد رفته است.

- در عشقت شک کرده‌ای؟!!

- برای فرداهایم، برای ماندن کنار بی‌بی معصومه، دیگر همراه نمی‌خواهم.

هوا در میان حرف‌هایشان نشست. نه علی حرفی داشت، نه وفا که بایستد به

سخن‌گفتن. وفا رفت داخل خانه و علی ماند.





زکریا شتابان و سراسیمه خود را مقابل خانه رسانده بود. دست را محکم و استوار بالا آورد، گویی می‌خواهد ضربه‌ای محکم به در بزند؛ اما سست شد. با خود اندیشید:

– مگر می‌شود این در را کوباند؟ مگر می‌شود صدای آن را به ناآرامی درآورد؟ این چه بی‌خردی است که در پیش گرفتم!

دست، پایین آمد. کلون در را بین انگشتانش گرفت، بلندش کرد و سر جایش نشانده میان در، آرام باز شد. می‌توانست داخل شود؛ اما به رسم ادب و آن‌گونه که در این دیار آموخته بود، با صدای بلند سلام کامل گفت.

پاسخی نیامد.

دوباره:

– السلامُ علیک.

صدایی ضخیم، اما زنانه از داخل حیاط گفت:

– کیستی؟

– زکریای طبیب هستم. به دنبال همسرم، وفا آمده‌ام.

– دیر آمده‌ای طبیب!

– آمدن یا نیامدن با طبیب نیست. بیمارم سخت علاج بود، باید بر بالینش می‌ماندم. وفا را بگویید بیاید.

– آن قدر دیر آمده‌ای که حتی صدای وفایت را نیز نمی‌شناسی!

در، بیشتر باز شد.

زکریا تازه صاحب صدا را شناخت، وفای خودش بود. گفت:

– با مردی که بیش از شانزده روز در خانه نبوده است، از درِ مزاح وارد می‌شوی!  
انتظار لبخندی هرچند خشک بر لبان وفا داشت؛ اما دریغ، حتی از نگاهی به او.

پرسید:

– به خانه‌ات نمی‌آیی؟ بی‌تو تاریک است و ساکت.

وفا گفت:

– می‌دانستی چه بلایی بر سر ما آمده است و باز دیر آمدی.

لحظه‌ای پیش، در خانه، از کنیزت، سلما، شنیدم چه شده است.

وفا باز به حرف آمد:

– خب، چه شده است؟

زکریا خسته‌تر از آن بود که در مقابل در به سخن بایستد، برای خلاصی زودتر،  
گفت:

– مولا علی بن موسی را به اجبار برده‌اند، مگر غیر از این پیش آمده؟!

نفس گرم وفا از آهی عمیق به زکریا نشست.

– در همین کلام کوتاه، خلاصه‌اش کردی. درست مانند زمانی که بر بالین بیمار

می‌روی و به او خبر مرگ زود هنگامش را می‌دهی. طیب رومی، این حرف برای

ما سنگین‌تر از این کلام کوتاه است.

زکریا پریشان و برافروخته شد.

– چرا بیرون نمی‌آیی؟ آدمم بگویم که «بازگشته‌ام، بازگرد» همین.

پشتش را به وفا کرد و خواست از خانه دور شود. کوبنده، همچون ضربه‌ای از

پشت بر سرش، شنید:

– نمی‌آیم دیگر. طلاقم را می‌خواهم!

زکریا درجا ایستاد. چه می‌شنید، آن‌هم از وفا. زندگی آن‌دو که حتی لحظه‌ای به خشم و اندوه و اختلاف نگذشته، چگونه است که ناگهان آوار جدایی می‌خواهد بر آن فرود آید؟!

از وفا شنید:

- این‌گونه خودت آسوده خواهی شد.

- حرف خانه را جز در خانه نباید گفت و شنید. من نیز نشنیدم چه می‌گویی. به خانه بیا. تمام.

قدمی دیگر دور شد. صدا همان، ضخامتِ پشتِ در را دوباره به خود گرفت.

- همین‌جا تمامش کن. نبودی، شکسته‌ام. ظرف شکسته را به خانه‌ات نبر طیب حاذق رومی.

زکریا دیگر تاب نیاورد و به شتاب مقابل در بازگشت و ایستاد.

- این چه رسم است زنِ مؤمنِ مسلمان؟! در آیین گذشته‌ام این‌گونه ندیدم که اکنون از تو می‌بینم. مادرم، پدرم را بزرگ می‌داشت و در مقابلش حتی سربالا نمی‌آورد. حال کجا هستند پدران و اجداد من که ببینند فرزندشان در مقابل زنی قرار گرفته که بعد از مدت‌ها دوری از خانه، به جای تیمار شوهرش، از جدایی سخن می‌گوید. حتی به زبان آوردنش نیز مکدرم می‌کند!

صدای زکریا باید آرام می‌گرفت در مقابل خانه حضرت معصومه؛ پس وفا آرام‌تر به پاسخ آمد:

- حرمت این خانه را نگه دار.

- اگر در این خانه بمانی و این‌گونه با شویت سخن بگویی، دیگر برایم حرمت ندارد، هرچند که خانه‌ای از بنی‌هاشم باشد، هرچند که خانه‌خواهر علی بن موسی باشد.

وفا ملتسمانه رو به شویش کرد:

- بگذار بمانم.

زکریا برافروخته، با فریادی در گلو، دندان‌هایی فشرده بر هم که صدا را آرام می‌کرد، گفت:

- وفا، به خانه‌ات بیا. هر چه می‌خواهی می‌شنوم. تمام کن این بازیگوشی کودکانه را.

پشت به خانه داد و با قدم‌های بلند دور شد.

با هر قدم که دور می‌شد، تردید بر دلش حفره‌ای می‌شد و صدایی در آن می‌پیچید که آیا وفا به خانه برمی‌گردد!



سُرْحَك باور نمی‌کرد چنین نزدیک به مُخده و تخت مأمون، خلیفهٔ مسلمانان بنشیند و خلیفه او را کنار خود بنشاند و حکم حکومت بر روم را به او بدهد. در دلش قند آب می‌شد. کدام قند؟ حلوای ناب، حبه حبه انگور یا قوتی! اصلاً باقلوای انطاکیه بود. گفت:

– حاکم نهاوند کجا، نشستن بر تخت روم کجا!

شنید:

– می‌خواهم پای هیچ‌یک از یاران علی بن موسی به مرو نرسد. طوری آن‌ها را بگش که انگار راهزنی راه را بر آن‌ها بسته است. مهمانی امشب برای سورچرانی و اطعمه و آشربه فراهم نشده؛ من قاتلِ ناشناس و کوشاکوش می‌خواهم. گرگ باش و به زمه بزن و فرار کن. در روم به تخت بنشین. راه و چاه با خودت. رقیبانت بسیار هستند. هر کس که زودتر و بهتر، کار را تمام کند زودتر و بلندمرتبه‌تر خواهد نشست.

سُرْحَك باز قند در دلش آب شد، طلائی قند.

– بگو هزار هزار را بگش، مگر کاری دارد؟!

باز تا حلقش پر از شیرینی بود، دهان گشود، گفت:

– یا امیر، من در خدمت هستم.

شنید:

- خدمت همان است که گفتم سُرخک. نه به کسی حرفی می‌زنی، نه برای خودت اسم درست می‌کنی. بگش و برو تا به روم برسی. مکتوب به حاکم مدینه می‌نویسم و حکم اخراج همهٔ خاندان علی بن موسی را می‌دهم، بی‌آنکه نامی از تو ببرم. به روم بتاز یا به هر جایی که می‌توانی راه را بر آن‌ها ببندی. باید مثل باد شوی، مثل باران و برف، سوز بر سرشان بیاری. هر چه که تو برای من بیشتر بیاوری، بالاتر می‌روی.

سُرخک همهٔ حرف‌ها را شنید. گفت:

- زمینی زیر پای سُرخک به‌اندازهٔ شما سُرخ‌ترین سُرخ‌ها خواهد شد.  
شنید:

- تنها، فرمان را اجرا کن. وعده به خرمن نده.

خلیفه، مأمون، حرفش را زد و برخاست.

سُرخک اندیشید: حکماً این فرمان یک مسابقه است میان همهٔ مردان نزدیک به خلیفه؛ پس باید به‌تاخت برود، جلوتر، زودتر از همه بتازد؛ اما اگر عقب بماند، فرمان حکمرانی روم باد هوا خواهد شد، هرچند که وعده‌اش را هم داده باشد. از کاخ بیرون آمد. در سرش هوا، هوای شراب و شور و خوشی بود. در هوای باغ قصر چرخید تا باد به سرش بخورد، تا مستی و شادی با هم بپزند و عقل بیاید. کنار حوض بزرگ نشست. ماه در حوض بود. به آسمان خیره شد، پُرتاره بود. باورش نمی‌شد از یک سو علی بن موسی، ولیعهد خلیفه بشود و از سوی دیگر، خلیفه حکم‌گشتار خاندان او را به سرخک بدهد.

جای چیزی لنگ بود. باید رازهای بیشتری را می‌دانست. چه کسانی مثل او به این مهمانی کشتار دعوت شده‌اند؟ به آن‌ها چه جزیه‌ای داده شده است؟ از کجا مثل او، برای حکمرانی روم، آدم‌های دیگری هم نباشند؟ صورتش را شست. ماه در آب چند تکه شد، تکه تکه، چه قُص قَمری بود این

ماه که حالا تکه شده بود.

صدای پاها آمد. عقب سرش را نگاه کرد. جلودی بود، مرد کشتارهای زیاد. با رجاء بن ضحاک می‌گفتند و می‌خندیدند؛ ضحاک می‌گفت که علی بن موسی را با لشکرش از مدینه به مرو آورده بود. هر دو لب حوض ایستادند و سُرخک را نگاه کردند.

- روی می‌شوری مردکِ مَسْت؟

- می‌شنگی؟

یکی این را گفت و یکی آن را.

- مانده‌ای که چه؟

سُرخک برخاست. گفت:

- رویم را می‌شویم.

جلودی گفت:

- برو مردک!

رجاء بن ضحاک فقط تلخند زد، گفت:

- چه کارش داری؟ فقط می‌دانم از این سفره، لقمه‌ای برای این سگ نمی‌گذاریم.

گفتند و رفتند.

سُرخک فهمید که این جنگ، بی‌نقشه، آخرش باخت است. حس شومی در وجودش جا گرفت. خلیفه به او گفته بود این یک راز است و این‌ها چه ساده راز مگو را از خلوت‌خانهٔ مأمون، در باغ عمارت او، جلوی سرخک برملا می‌کنند. معنا برایش گم بود.

دیگر جای ماندن نبود، باید نزد زن جادویی می‌رفت که می‌شناخت. خوب

می‌دانست پیرزال و دخترش بهتر می‌توانند طالع و تاس او را بخوانند.

از باغ بیرون رفت، لنگ‌لنگان، کوفته، دم صبح، کوچه‌های مرو را طی کرد تا در

خانهٔ جادوگر کهن سال رسید، غبارگرفته، بسته، دیوارِ کلوخی و ریخته، مثل‌ها باز به ذهنش آمد:

- از دیوار شکسته حذر کن، از زن سلیطه و از سگ درنده.  
دید سه تاس در ذهنش با هم آمده. پشت درِ خانه ایستاد و در زد.  
سگ‌های درنده‌ای چون ضحاک و جلودی جلوی رویش بودند و دیوار شکسته هم که عیان بود و کنارش ایستاده بود، زن سلیطه هم که داشت درِ خانه‌اش را می‌زد. وجودش تابۀ تا شد، غرق بی‌عاری. وقتی با خلیفه بنشیننی و این‌طور گرفتار این حال چرک‌شوی که ندانی چه کنی و چه نکنی، نوبر است.  
دیگ چه‌کنم چه‌کنمش سرِ بار بود. دلش می‌جوشید. حالش به زنانی می‌مانست که در دلشان رخت می‌شورند. ضعف کرده بود. تا شده از مستی شب و شادی خبر حکمرانی بود تا دمی بعد که رقیبان بر او تاختند و او را به هیچ گرفتند.  
در را کوبید دوباره.

صدای پاشنید و در روی پاشنه چرخید.  
خودش بود: پیرزال گوژپشت و همه‌کارهٔ جادویی.  
گفت:

- من سُرْحَکَم، از نِهاوند آمده‌ام.  
شنید:

- بیا تو سُرْحَک.  
داخل شد.

در ناله‌وار بسته شد.  
دالانی سیاه، تاریک و تارِبسته، پراز عنکبوت و خزنده، لانهٔ جغد بود و بوی نا و نم می‌داد. روبه‌رو حجره‌ای بود پستووار.  
پیرزال سر خم کرد و در را باز کرد.



سُرْخَک هم قامت شکست. پیه سوزی روشن روی کرسیچه بود.  
پیرزال نشست.

زن جادویی خبره کارش بود.

سُرْخَک در مرز اینکه زن او را شناخته یا نشناخته، بال بال می زد. گفت:

- من را به یاد می آوری پیرزال؟

شنید:

- خر که عر بزند، صاحبش باید او را با سیخونکی به تشر، آرام کند؛ خفه خون

بگیر .

گفت:

- چطور در یادت مانده ام پیر سگ؟!

شنید:

- همان طور تو من را به یاد داری.

سرخک بور شد. شنید:

- وقتی می خواستی حاکم نهاوند شوی، با اشرفی سراغم آمدی تا طالعت را

بخوانم. حالا چه می خواهی بدهی تا طالعت را بخوانم؟ اینجا خانه طلسمات

است سُرْخَک، مزد من را خودت تعیین کن. چانه نمی زنم. هرچه خودت بگویی،

می گویم قبول.

چشم در چشم سُرْخَک ماند.

سُرْخَک پیرزن جادویی را نگاه کرد. باید در تله اش می انداخت، گفت:

- به کجا باید بروم؟

پیرزال خندید، بی‌دندان. لته‌های کثیفش، زیر نور پیه‌سوز، به زرداب می‌مانست. مثل کف روی آب مانده، نفسش بو می‌داد.

سرخک شنید:

- باید به انطاکیه بروی.

گفت:

- انطاکیه؟! دیوانه هستی تو؟

شنید:

- دیوانه تو هستی که می‌خواهی به مدینه بروی. به انطاکیه برو، آنجا در دیر راهبانِ هوادار مأمون، گنجی خواهی یافت. بی‌نیازات آنجاست.

گفت:

- باور کنم؟

شنید:

- اشرفی بگذار روی سینی، مزدم را می‌خواهم.

تا خواست سُرخک پاشل کند و بزند بیرون، پیرزال پیه‌سوز را با فوتی خاموش کرد.

تاریکی.

در دم سُرخک از هوش رفت.



در میان حیات خانه قدم می‌زنی.

بوی طعامی که سلما، کلفت خانه، بر سفره گذاشته است، حتی فکرت را یک لحظه به آن سو نمی‌برد که بروی، بنشیننی و آسوده، دور از بیمارانت، لقمه‌ای بر دهان بگذاری. تمام این مدت، در خانه‌هایی بوده‌ای که غذایشان بوی مرگ و ضعف و بیماری به خود گرفته بود. از گلویت، با زور پایین می‌رفت و فقط آن قدر می‌خوردی که بتوانی به کار خود ادامه دهی، نه اینکه دل سیر شوی.

سفره بی‌وفا صفا ندارد. حرف‌هایت را با وفا مرور می‌کنی. شاید بهتر بود کمی آرام‌تر، کمی مهرجویانه‌تر با او سخن می‌گفتی تا بدانی دلیل این دل‌گندگی او، آن‌هم به ناگاه چیست. مگر جز این است که با بیمارانت به عطوفت سخن می‌گویی تا دردشان را بی‌واهمه و هول با تو بگویند؟ وفا را نمی‌توانستی حتی در جایگاه یک بیمار ببینی تا شاید سرِ درد دلش باز شود؟! خوی رومی با خوی عرب فرق دارد.

به سراغ در می‌روی تا دوباره خودت را به خانه خواهر علی بن موسی برسانی. اما مگر غرور مردانه‌ات می‌گذارد؟ حرف را تمام گفته‌ای، دستور را داده‌ای. پدرت می‌گفت:

- مرد یعنی پادشاه خانه خویش.

از خودت می‌پرسی: اینکه همان خوی عربی است؛ پس تو مرد رومی چه داری؟ اگر زنی نباشد، سرزمین خانه عجیب خالی می‌شود، کویری برهوت و خشک که گویی آتش، تمام گیاهان و جانورانش را سوزانده است. این سوز، این آتش، از

کجا به خانه‌ات، به سرزمینت، هجوم آورده است که این‌گونه وفایت را بی‌وفا کرده؟!

به آسمان چشم می‌دوزی.

خورشیدی دیگر نیست و ماه آمده است، با آن دایرهٔ سردش، یخ.

بیمارت را به خوردن یخ سفارش کردی. بیماری معده‌اش را داغ کرده بود. گفتی:

- یخ بخور.

از برادرش شنیدی:

- یخ از کجا بیاوریم طبیب؟ اینجا مدینه است و بیابان و خاک و شن و حرارت.

به یاد طبابت‌هایت در انطاکیه افتادی. استادت گفته بود که برای این مرض،

یخ خوب است. اما آنجا انطاکیه بود. زمستانش زمستان بود و آب در بیرون از

منزل، به بلوری شفاف بدل می‌شد که آن را حتی در تابستان نیز در یخچال‌های

زیر زمین نگه می‌داشتند. گفتی:

- آبی خنک از چاه یا چشمه به او بدهید. کفایت است.

چشم از ماه برمی‌داری. از ذهن به عینِ خانه برمی‌گردی، اینجا، سر سفره. با

صدای بلند، از خودت می‌پرسی:

- اگر نیاید، چه کنم؟!

می‌شنوی:

- آدم.

صدای وفاست. چقدر تفاوت دارد صدای وفا در آن خانه و صدای وفا در خانهٔ تو.

سر برمی‌گردانی. تمام‌قد، با لبخندی غمگین، پشت سرت ایستاده است. به

خودت نهیب می‌زنی تا خوش‌حالی‌ات را از آمدنش پنهان کنی. باید ناراحتی‌ات

را دریابد.

می‌شنوی:

- بانو فرمودند حُرمت شوهر را باید همچون حُرمت عزیزترین عزیزان خدا نگه داشت و فرمانش را به گوش گرفت. بانو با همه سخن می‌گفت؛ اما گویی با من به نجوا نشستند بود؛ پس آمدم.

حالا می‌توانستی بوی طعام را از داخل خانه به مشام راه بدهی.

صدای سلما را می‌شنوی که با خوش حالی تو و بانویش را بر سفره دعوت می‌کند. می‌اندیشی: آرامش سلما بی‌دلیل نبود. زن‌ها چه خوب یکدیگر را می‌شناسند. ای کاش به من نیز می‌گفتی سلما که بانویت خواهد آمد. شاید آرام می‌ماندم.



سُرْخَک به هوش آمد. نفهمید کجاست، فقط فهمید در سرداب است. سرداب که نه، به اندازهٔ قدش در آب بود، قَد آب بود آنجا. فقط سرش بیرون از آب بود و سیاهی آجرهای دیوارهٔ سرداب را می‌دید.

پیرزال بر بلندی نشسته بود. بادیه‌بادیه از بشکه‌ای سیاه آب می‌ریخت میان آب‌هایی که آنجا بود.

سُرْخَک فریاد زد:

– چه در آب می‌ریزی نانجیب؟

شنید:

– تو مُرده‌ای دیگر سُرْخَک، مُرده‌ای. هیچ اشرفی با خودت نداشتی. لاف زرگری زدی. حالا این هم تلافی من با تو. می‌میری!

سُرْخَک می‌خواست بداند چه کسی او را به این سرداب آورده است، پرسید:

– چطور من را به اینجا آوردی؟

شنید:

– چه فرقی می‌کند؟

گفت:

– فرق دارد. تو زور و بنیه نداری.

ناگهان تنش شروع به سوختن کرد. خارش و سوختن با هم آمدند. چنان نعره کشید که دهانش پر از آب شد. آبی تلخ و شور، طعم آب، گزنده بود، درون و

بیرونش سوخت. اشک ریخت، گفت:

- تیزاب در آب می‌ریزی؟

شنید:

- مخلوطی از زهراب و تیزاب را با هم به خوردت می‌دهم.

به التماس افتاد:

- غلط کردم. غلط کردم!

فقط شنید:

- بیرون بیاوریدش.

از هوش رفت.

۴۹

زکریا لبخند وفا را که در خانه می‌دید، گمان می‌کرد دلی شاد دارد. دوروز از آمدن وفا به خانه گذشته بود که سلما هنگام خروج زکریا از خانه، هنگامی که دیگر در را گشوده بود و یک پایش را از حیاط بیرون گذاشته بود، گفت:

- ارباب، می‌خواهم سخنی به شما بگویم.

زکریا در اندیشهٔ کودکی بود که خبر داده بودند پایش را عقرب گزیده است و شتاب داشت به بالینش برود، گفت:

- باید بروم. پای کودکی را عقرب گزیده، منتظرم است. سلما گفت:

- از حال بانو می‌خواهم بگویم، مگر شما طیب نیستید؟! زکریا پاسست کرد:

- بانو که خوب است. مگر خنده‌اش را نمی‌بینی؟ سلما قدمی پیش گذاشت و گفت:

- می‌ترسم غم، عقده‌ای شود در گلویش و دور از جانش، دل بترکاند. زکریا گفت:

- مگر چه شده است؟ شنید:

- مدام می‌گرید.



تازه زکریا داشت می‌فهمید چه در قلبِ خانه‌اش می‌گذرد. گفت:

- وقتی برگشتم، با او سخن می‌گویم.

سلما قدم عقب گذاشت، راه برای رفتن باز شد. زکریا رفت؛ اما اندیشهٔ وفا در سرش ماند.

کودک را مداوا کرد و زهر را بیرون کشید و پیا را بست. در تمام این مدت، غم وفا همچون زهر بر دلش نشسته بود.

به سرعت به خانه بازگشت. وارد خانه که شد، وفا را در حال چسباندن خمیر بر دیوار تنور دید. لبخندی بر چهرهٔ وفا نشست و لقمه‌ای نان به طرف او گرفت. زکریا بر سکوی کنار تنور نشست. دلش گرم شد و لقمهٔ نان را به دهان گذاشت. وفا گفت:

- زود آمدی، مدینه بیمار ندارد دیگر؟!

زکریا در دل گفت: «بیمار همیشه هست، مارها و عقرب‌ها مدام می‌گزند و مردمان را بر زمین می‌زنند، تیفوس و سفلیس و وبا در میان بادیه‌نشینان ظاهر می‌شود و ریشه‌شان را می‌خشکاند؛ اما خدا نکند غم و افسردگی بر دامان خانهٔ طیب بنشیند.»

وفا گفت:

- نمی‌گویی چرا زود به خانه بازگشتی؟

زکریا حرف را در دهانش مزمزه کرد تا مانند زمانی که مقابل خانهٔ خواهر علی بن موسی رفته بود، تند و تبار سخن نگوید.

سرانجام لقمهٔ نان را فروداد و گفت:

- کنار تنور نشستن و خمیرزدن و نان پختن را چرا به سلما نمی‌سپاری؟ تو بانوی خانهٔ طیب پُراوازه‌ی شهر هستی.

شنید:

- خود خواستم که کنار تنور بنشینم. وقتی خمیر را بر تنور می‌گذارم و منتظر پختنش می‌شوم، آرام‌تر هستم.

گفت:

- مگر پیشامدی وجود دارد که ناآرامت کرده؟

وفا خمیری را برداشت، در دست گرداند، پهنش کرد و به تنور زد.

- خودت نمی‌دانی؟

- گمان می‌کردم آن گفت‌وگو پایان یافته است؛ اما گویا زخمی کهنه و ناسور شده است.

- همه چیز را زخم و بیماری می‌بینی. من بیمار نیستم، از روز نخست که پایت را به این شهر گذاشتی، شاهد آفت ما با این خاندان بوده‌ای.

- اما تو دیگر شوی داری. این را از خودتان آموخته‌ام که زن تا در خانه پدرش است، اختیارش دست پدر است و زمانی که به خانه شوی می‌رود، با او. وفا نانی که پخته بود، از تنور بیرون آورد و بر نان‌های دیگر گذاشت.

زکریا شنید:

- تمام برکت زندگی ما، از همان زمان که به دنیا آمده‌ام تا کنون، از دوستی این خاندان است. از همان زمان که حرف‌زدن آموخته‌ام، به جای پدر و مادر گفتن، به من آموخته‌اند که بگویم علی، بگویم فاطمه. ما اگر نام خود را از یاد ببریم، نام ایشان را از یاد نمی‌بریم.

زکریا از کنار تنور برخاست.

- من نیز در بزرگی و عظمت این خاندان شکی ندارم. به تو نیز از همان ابتدا اذن داده‌ام که به خانه بنی‌هاشم رفت و آمد داشته باشی. دیگر چه می‌خواهی؟ وفا خمیر دیگری در دست چرخاند و بر تنور زد؛ اما خمیر از دیواره جدا شد و روی زغال‌های گداخته افتاد.

وفا خم شد تا خمیر را بردارد. زکریا شانه‌اش را گرفت. خواست خودش این کار را انجام دهد. دست که داخل بُرد، از هجوم حرارت زغال‌ها، به عقب نشست. وفا نگاهش کرد. خم شد و خمیر را درآورد.

زکریا گفت:

- چه می‌خواهی، چه شادتی می‌کند وفا. تاب دیدن غم تو را ندارم، هرچند که به رو نیاوری و در دل پنهان کنی.

وفا خمیری را که از تنور درآورده بود نگریست. زغالی قرمز به آن چسبیده بود.

- من داغ‌تر از این آتشم!

زغال را به آرامی از آن جدا کرد و مانند تکه چوبی سرد، کناری گذاشت.

- توان کمی دارم زکریا.

- برای چه؟

- از همسر تو بودن بسیار شادمانم؛ طیب هستی و مباحات هر دختری است

که همسر تو باشد؛ اما خادمی و خدمت به بانوی مدینه، تنها فضیلتی است که

در دنیا می‌خواهم. این دو بار بر شانه‌ام سنگینی می‌کند. یکی از آن‌ها را تو از

شانه‌ام بردار.

زکریا در دل لرزید. گفت:

- تو را آسان به دست نیاوردم وفا. بهترین و زیباترین زن را در قصر هارون پیشکش

کردند، به نیم تار مویت هم آن را نمی‌دادم. چرا این‌گونه سخن می‌گویی و این

را از من می‌خواهی؟

اشک و فاروی خمیر افتاد.

زکریا گفت:

- می‌خواهی خون دل به خوردمان بدهی؟! جز آنچه قبل به من گفتی، هر چه

می‌خواهی بکن. بدانم تو همسر هستی، برایم کفایت است. می‌توانی هر زمان

که می‌خواهی، به خانه ایشان بروی.

وفا بغض در گلو داشت. گفت:

- دیگر خانه‌ای در بین نخواهد بود؛ می‌خواهند به مرو بروند.

- شنیده بودم، باور نمی‌کردم، سفر از مدینه تا مرو برای یک زن؟!!

- چند روز دیگر، موعد حرکت است.

- آوارگی، سفر، خطر، راهزن، دشمن، خسته‌ام از تمام این‌ها.

- برای همین می‌گویم که...

- با تو پیوند زناشویی در مدینه بستم که بمانم، در یکجا بمانم، سکنی و سکون

داشته باشم، اکنون چگونه می‌خواهی آواره شوم؟

- من از تو چیزی جز آنچه گفتم نمی‌خواهم. طلاقم بدهی، آسوده می‌شوی.

- نمی‌شود. تو باید در خانه‌ات بمانی.

زکریا گفت و از وفا دور شد. حالا مانده بود چه کند. می‌دانست وفا اگر بماند، جز

غم در خانه‌اش، روحی نخواهد ماند و اگر برود، دیگر او را نخواهد دید.

## ۵۰

سُرخک دوباره به هوش آمد. روی تختگاهی افتاده بود. پیرزال داشت چربش می‌کرد. پرسید:

- چه کردی با من؟

شنید:

- وقتی بی‌اشرفی به خانۀ من می‌آیی، خودم باید مزد خرچمالی‌ام را از تو بستانم. حالا برو. راز را می‌دانی، مزد هم ندادی.

در دم، مَرَدی زنگی داخل شد و سرخک را لخت و عور، کشان‌کشان، نعش‌وار با خود به پُشتش انداخت و بُرد در کوچه. جماعت شروع به سنگ‌زدن به او کردند. پیرزال میان جماعت می‌خندید.

سرخک جانش را به در بُرد. گریخت به صحرا، بی‌تُنبان و تَن‌پوش!

چه حقارتی را به گُرده خود می‌کشید. سوخته، مُرتعش، تنها، با هر خَس و خاکی که به تنش می‌خورد، آخ می‌گفت و آه می‌کشید و نعره می‌زد. جایی در پناه تپه‌ای آرام گرفت.

پیرزال رازش را گفته بود. حالا سرخک باید خود را به انطاکیه می‌رساند.

پیرزال به او گفته بود که هیچ اشرفی با خود ندارد. پس کیسه اشرفی‌هایش چه شد؟ نکند پای آن دو مرد رقیب، جلودی و رجاء بن‌ضحاک، در میان باشد؟ با خود غریب:

- جانت را می‌گیرم پیرزال، می‌کشمت، بد می‌کشمت. نمی‌گذارم بدنام و بی‌نامم

کنی.

خواست تا دمی بیاساید. هنوز چشم بر هم نگذاشته بود که هیبت سیاهی را از دور دید. تاخت تا به او رسید. انگار که رد سُرخک را زده باشد. بی هیچ حرفی کمند انداخت به جفت پایش. در بند افتاد.

سوار، سُرخک را کشید و بُرد.

سرخک بر خاک سخت، لخت و عور، کشیده می‌شد تا مقابل برکه‌ای را کد، او را در آب انداخت. سر که درآورد، پیرزال جادویی و دخترش و غلامی زنگی ایستاده بودند، کنار هم.

جان به لب شد سُرخک. این همه بلا از این پیرزال بر نمی‌آمد. هان خودش است.

سُرخک را کشیدند بیرون. لب برکه، جامه نو، طعام و روغن مالی و بخور.

به حال آمد.

پیرزال گفت:

- با هم به انطاکیه می‌رویم. می‌شویم یک قافله. دختر من را به زنی بستان. شرط من این است؛ وگرنه می‌کشمت، همین جا.

سُرخک چشم بر هم گذاشت. خودش را به پیرزال سپرد. راه دیگری نبود. دوباره از حال رفت. بیدار که شد، زیر کرسیچه در حجره سیاه زن جادویی بود. بوی بخور، بوی خوراک گوشت، شامه اش را نواخت.

دختر پیرزال می‌خرامید، می‌آمد و می‌رفت و در حلقش آتش می‌ریخت، ولرم و رقیق.

در چشم‌های دختر خیره ماند. داشت وحشی می‌شد. در دم جهید و دست‌هایش را دور گردن دختر حلقه کرد؛ اما دختر به جای ترس و شیون، با مقراض روی کرسیچه، دست‌های سُرخک را از گردنش کند. رد مقراض بر دستش نشست و

خون می‌ریخت.

دختر خندید و گفت:

- فکر کردی گوسفندی مُردنی هستم؟

سُرَخک در تلهٔ بدی افتاده بود. مداوم می‌باخت.

غلام زنگی و پیرزال داخل آمدند.

دختر بی‌آنکه حرفی بزند، دست سُرَخک را مرهم زد و با کرباس، کف دست او را

بست و در کنارش زیر کرسیچه نشست.

انگار که بارگاهی شده بود همان حجره دودزده و کپکی پیرزال.

غلام زنگی نقشه‌ای را پهن کرد.

سُرَخک نگاه کرد، نقشهٔ انطاکیه بود.

در تکانی خورد، جلودی و ضحاک داخل شدند. آمدند و نشستند. ضحاک گفت:

- تنها خوری نداریم.

چون حلقه‌ای کنار هم بودند.

حدسش درست درآمد، پیرزال آدم آن‌هاست. گفت:

- من به شما شغال‌ها باج نمی‌دهم.

شنید:

- بمیر سُرَخک. خلیفه با ما خلیفه است. ما کنار هم خلیفه را می‌سازیم،

یکی یکی، دو تا دو تا، چند تا چند تا. با هم که هستیم، سهم می‌بریم. سهم

همه هم نوبتی است.

سُرَخک باز هم شنید:

- خاندان علی بن موسی از دوراه می‌روند. من و رجاء هر کدام از یک سو بر آن‌ها خواهیم تاخت. این یک نقشهٔ جنگی است. تو به طرف انطاکیه می‌روی تا آن مسیر را بروبی. در میان راه بازگشت، ما را خواهی دید. سهممان را می‌دهی و می‌روی.

راه برای سُرَخک ساده شد؛ اما چراهایی برایش ماند. پرسید:

- چرا به من لطف می‌کنید؟ خودتان هم می‌توانید به انطاکیه بروید.

شنید:

- لطف نیست. باید کنار هم باشیم. هر کدام سهمی داریم.

انگار حرف تمام بود.

پیرزال دهان باز کرد:

- با هم می‌رویم، من و تو و دخترم که شوی او هستی و این غلام زنگی.

چشم‌های سُرَخک دوباره سنگین شد، دوباره به خواب رفت.

این مرتبه که به هوش آمد، در گرمخانه بود. رد زخم‌ها و سوزش‌ها رفته بود. از

گرمخانه بیرون آمد. دختر پیرزال با جامه‌ای نو، منتظرش ایستاده بود. گفت:

- جامهٔ دامادی برایت آورده‌ام.

سُرَخک به بندِ دختر جادویی افتاد.



## ۵۱

از بالین بیماری در آن سوی مدینه خارج شدم. کوچه‌ها را یکی پس از دیگری می‌آمدم. کودکان در حال بازی و شادمان دویدن بودند، آن چنان قهقهه می‌زدند که گویی در دنیا هیچ درد ورنجی وجود ندارد. یکی از آن‌ها خنده‌اش عجیب بلند بود و سرخوشانه. بیشتر از کودکان دیگر جست‌وخیز می‌کرد. به چهره‌اش خیره شدم. در روز، بیش از بیست بیمار را ملاقات می‌کردم و به خاطر سپردن تمام آن‌ها، برایم کاری دشوار بود؛ اما آن کودک را خوب به خاطر داشتم. برای مداوایش که رفتم، مادرش آن قدر بلندگوبه می‌کرد که نمی‌توانستم صدای پدر کودک را بشنوم. خواستم یا از حجره بیرون بروم یا ساکت بمانم. پدر گفت:

- با هم سن و سال‌های خودش به باغ رفته بود. وقتی به خانه آمد، چشمش قرمز بود. مادرش با کمی آب چشمش را شُست. صبح که بیدارش کردیم، گفت: «چرا هنوز شب است!»

چشم کودک آن چنان خشک و بی‌فروغ بود که گمان کردم هیچ‌گاه نمی‌دیده است. گفتم:

- دستش را به گیاه یا آبی سمی زده و بینایی‌اش را از دست داده.

پدر کودک شمشیرش را کشید و بالای سرم نگه داشت، فریاد زد:

- تو طبیب نیستی. همان اول دانستم که از یازان علی بن موسی هستی، می‌خواهی ما را نابود کنی. تو را خواهم کُشت.

دیگر به تجربه می‌دانستم همهٔ بیماران دوست دارند حرف‌های خوشایند

بشنوند، از بهبودی، از اینکه بیماری مهلکی ندارند؛ اما من طبیبم و نمی‌توانم جز حقیقت جسم آن‌ها چیزی بگویم. گفتم:

- آنچه می‌بینم، می‌گویم. با کشتن من، پسرت خوب نمی‌شود.

زن نالان پیش دوید، شمشیر شوهرش را کنار زد. دوايي برای چشم پسرک دادم تا دردش را کم کند. دیگر کاری از دستم ساخته نبود.

حالا این همان کودک بود که می‌دوید و بازی می‌کرد. جلو رفتم و مقابلش نشستم. چشم‌هایش زیبا بود و روشن، بی‌آنکه از آن بی‌فروغی و کم‌سوویی خبری باشد. پرسیدم:

- تو فرزند عمران بن ثابت هستی؟

با سر، پاسخم را داد.

- مگر نابینا نبودى؟!

صدایی از پشت سر شنیدم:

- از کودکم چه می‌خواهی؟

مادرش بود که به طرفم می‌آمد. مقابلم که رسید، مرا شناخت. گفتم:

- چگونه چشم کودکت خوب شد؟ چه به او دادی؟

- از تو که ناامید شدم، به سراغ زنی رفتم که قابله است. پسرم را که دید، گفت

از او نیز کاری بر نمی‌آید؛ اما در میان بنی‌هاشم کسی را می‌شناسد که می‌تواند

بینایی فرزندم را برگرداند. نشانی که داد، من هم شناختم، علی بن موسی را

می‌گفت. به خانه او رفتم. دانه‌ای خرما به فرزندم داد و شاید باور نکنی که فردا

صبح خورشید را توی چشم پسرم دیدم.

حرف زن که تمام شد، حیرت‌زده به سوی خانه بازگشتم. چشم‌های پسرک کور

بود. یقین داشتم. اما حالا...؟

وفا حق داشت این‌گونه مولایش را ستایش کند!

## ۵۲

دو روز از آخرین باری که وفا به خانه بانوی مدینه رفته بود، می‌گذشت. هر چه سلما می‌گفت:

- بانو، نرفتن و ندیدن ایشان که دردی را دوا نمی‌کند، لااقل تا زمانی که مدینه را ترک نکرده‌اند، خود را از دیدار ایشان محروم نکنید.  
وفا گفته بود:

- نمی‌توانم سلما، دیدن ایشان درحالی که برای رفتن آماده می‌شوند، در توانم نیست. چگونه ببینم که بانویم، عزیزترین عزیزانم، بار کوچ می‌بندد. دل می‌ترکانم!

سلما دیگر حرفی نزده بود و به کارهایش سر، گرم کرده بود.  
شب هنگام بود که زکریا پا به خانه گذاشت. وفا مانند هر روز و هر شب، به استقبال شویش رفت؛ اما آن‌که می‌دید زکریایی نبود که صبح بدرقه‌اش کرده بود؛ پریشان بود، ابرو گره‌کرده و درخودپیچیده. گفت:

- چه شده است طبیب مدینه، رنگ بیمارانت را گرفته‌ای؟  
زکریا بی‌هیچ حرف پیش، بی‌گفتن چرا، آرام و مطمئن گفت:  
- هنوز هم می‌خواهی با بانو فاطمه معصومه همراه شوی؟  
با شنیدن نام بانو، اشک در چشم‌های وفا حلقه شد.

- می‌خواهی آزمون وفابودنم را بگیری؟! به راستی خودت نمی‌دانی چه می‌خواهم؟

- می‌رویم. چرایش را نپرس. نپرس که زکریای یکجانشین، چگونه بار سفر را می‌خواهد بر دوش کشد، نپرس که امروز چه دیدم و چه شنیدم، نپرس. فقط بدان که در خیالم خود را یگانه‌طیب مدینه می‌دانستم و درمان بیماران شهر پیامبر را بر ذمه خود می‌پنداشتم، بیهوده بود. برویم.

وفا اذن رفتن را گرفته بود. همراهی زکریا با او نیز پاقصر ترش کرده بود. این‌پا و آن‌پا کرد. خورشید رفته بود و مدتی از شب نیز گذشته بود. زکریا بی‌قراری‌اش را برای رفتن دید. گفت:

- از جانب خودم، تمام وظایف زناشویی را بر تو بخشیدم. همین قدر که در گوشه‌ای از دلت جایی داشته باشم، برایم کفایت است. اکنون می‌توانی بروی. زمان حرکت را از علی می‌پرسم.

وفا سراسیمه خود را برای رفتن آماده کرد.

سلما با مجمعه شام وارد حجره شد.

وفا آن را گرفت. در مقابل زکریا گذاشت. گفت:

- شام را با هم می‌خوریم، درست مانند یک زن و شوی.

زکریا سرش را بالا آورد. تازه وفا چشم‌های مملو از اشک زکریا را دید. پُر از عشق

بود.

## ۵۳

سُرَخَک در تله افتاده بود. هیچ جا نمی‌توانست برود. در حصار زن جادویی بود و دخترش که حالا زنش بود و غلامی زنگی.

چند مرد مُزدبگیر جلو می‌رفتند و شترها و قاطرها را راه می‌بردند. حس کرد باید جایی خودش بشود و شر این‌ها را بکند. نگاه کرد به مُزدبگیران. همه اشرفی‌ها و طلاها پیش زن جادویی بود، بر شتران یا قاطران. هیچ از خودش نداشت. کوهستان را نگریست، دره‌ای عمیق پایین پایشان بود.

مَد ماه بود. آشفته‌دلی با او بود و بقیه یا چرت می‌زدند یا قدم برمی‌داشتند. نمی‌دانست به چه واهمه‌ای شب‌رفتن را انتخاب کرده بودند. شتری پالغزاند و چیزی به سقوطش نماند. همه او را به راه کشیدند. پیرزال و دختر و غلام زنگی هشیار شدند. تمام کاروان را کوه و صخره محاصره کرده بود. انگار وقتش بود که سُرَخَک خودش را نشان بدهد و از این زبونی و اسیری و شریکی بی‌انتخاب به در بیاید.

هر چه پایین دره را کاوید، جز سیاهی ندید. چون دهان ازدها می‌مانست که منتظر بلعیدن است. همه با احتیاط قدم برمی‌داشتند و هیچ‌یک به سُرَخَک چشم نداشتند؛ آرام برخاست. بی‌تکان، خاموش، پشت به زن جادویی. فقط یک ضربه کافی بود تا او را به حلق تاریکی بفرستد. ضربه رازد و زن جادویی با جیغی میان دره افتاد.

تا کسی به خودش بیاید، دختر و غلام زنگی را هم با ضربه‌هایی به داخل دره

انداخت.

صدای سه فریاد کم و کمتر شد تا به ناپیدایی رسید.  
مُزدبگیران وحشت زده سُرخک را نگاه کردند.

گفت:

- با شما کاری ندارم.

یکی‌شان فریاد زد:

- مُزد ما را چه کسی می‌دهد؟

- من، سُرخک، حاکم نه‌اوندم و فرمانروای روم می‌شوم.

پیش رفتند و راه رو به پایین شد.

سُرخک حالا فرمانروای کاروان بود با صندوقچه‌ای پراز اشرفی، نفس راحتی

کشید. چشم به آسمان، قدم برمی‌داشت.

## ۵۴

برادر وفا، علی، کنار زکریا آمد.

- در این محل، کاروان محمد بن موسی از کاروان فاطمه معصومه جدا می‌شود. من و تو باید با کاروان محمد بن موسی برویم. گفت و رفت.

زکریا ماند و چندین سؤال که از خود می‌پرسید: «دلیل جدایی دو کاروان چیست؟ تکلیف وفا چه می‌شود، با ما می‌آید یا با آن‌ها می‌رود؟ حتماً می‌خواهد با کاروان آن‌ها برود، من چه کنم؟» سؤال‌ها از سرش می‌گذشتند و پاسخی برایشان نمی‌یافت.

زنی را دید که با روبنده به طرفش می‌آید. گمان کرد بیمار است و برای گرفتن دوا به سوی او می‌آید؛ اما نه، راه رفتنش را شناخت. وفا بود که به سویش می‌آمد. حالا می‌توانست پاسخ پرسش‌هایش را بگیرد. وفا مقابل زکریا ایستاد.

چشم در چشم یکدیگر دوختند. در این مدتی که در راه بودند، زکریا تنها از دور وفا را دیده بود. تمام اطراف کجاوه‌خواهر علی بن موسی را محارم ایشان گرفته بودند و وفا نیز هر از گاهی فقط در میان آن‌ها و کنار بانویش دیده می‌شد. زکریا دهان باز کرد تا بپرسد؛ وفا از او پیشی گرفت. گفت:

- کمی از کاروان دور شویم.

هر دو آرام از کاروان فاصله گرفتند. دیگر نه سایبانی بود و نه تکیه‌گاهی. آفتاب

تیز بر سر و بدنشان می‌تایید. وفا پشت به کاروان ایستاد و روبندهٔ خود را بالا زد. زکریا همسرش را دید و دل‌تنگی‌اش کمی آرام گرفت.  
وفا گفت:

- شنیده‌ای که قرار است دور شویم از هم؟

زکریا می‌خواست سخنی بگوید که ماندن وفا را کمی طولانی‌تر کند. گفت:

- نفهمیدم علی چه می‌گوید.

به وفا می‌نگریست و چهره‌اش را در ذهن، در دل و در روحش می‌نشاند، گویی شربت‌ی گوارا را بعد از تشنگی طولانی و سختی، به کام می‌ریزد. با سخن وفا به خود آمد، شنید:

- اکنون دو کاروان در حال جداشدن از یکدیگرند. ما نیز از هم جدا می‌شویم.

دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما وفا ادامه داد:

- در کاروان بانویم، تنها محارم ایشان می‌مانند.

زکریا گفت:

- من برای با تو بودن آمده‌ام.

- می‌دانی که من نیز به این جدایی بی‌توجه نیستم؛ اما حتماً حکمتی دارد.

- راهی این سفر سخت شدن حکمت دارد، این جدایی حکمت دارد، همه چیز حکمت دارد؛ اما من طبیب این حکمت‌ها را نمی‌فهمم.

- اگر نمی‌فهمی، چگونه راضی شدی به آمدنمان؟

زکریا آنچه دلیل موافقتش بود گفت. گفت که چگونه کودکی به داستان علی بن موسی شفا یافته است و گفت:

- آن شهر، طبیبی حاذق دارد. راهی‌شدن را بر ماندن، برتر دیدم، به امید درمان بیمارانی که خواهیم دید، بیمارانی که از مدینه فرسخ‌ها دور هستند.

فریادی برخاست که هم‌کاروانیان بانو فاطمه معصومه را فرامی‌خواند برای آغاز



حرکت.

وفا دست زکریا را گرفت.

- این دست‌ها را در راه شفای بیماران به کار گیر، بانویم همیشه می‌گوید که

بیماری تنها در جسم نیست، روح نیز بیمار می‌شود. طیب هر دو باش.

اشک هر دو بر دستان گره‌شده‌شان افتاد.

وفا دست شُل کرد و زکریا دست کشید.

زکریا دورشدن وفا را دید. دید که میان کاروان بنی‌هاشم رفت و کنار نگینی قرار

گرفت که در رکاب در دل کاروان جلو می‌رفت. از خود پرسید: «نبود و ندیدن وفا

را چگونه تاب آورم؟!»



کاروان سالار فریاد زد:

- به آن کاروان سرا نزدیک نشوید، اگر جان خود را دوست دارید.  
 زکریا به یاد وفا بود که اکنون در کدام منزل میان راه سکنی گزیده است و چه می‌کند. دل شوره داشت از اینکه راهزنان به آن‌ها حمله کنند. با آن توطئه‌هایی که مأمون در سر دارد و تمام آن‌ها را در میان راه، از علی شنیده بود، حتماً برای کاروان خواهر علی بن موسی، با آن تعداد از محارمی که همراهش بود نیز توطئه‌ای می‌چید. از علی پرسید:

- چرا کاروان سالار ما را از رفتن به آن کاروان سرا منع کرد؟  
 - هیچ انسان سالم و تندرستی جرئت نزدیک شدن به آن کاروان سرا را ندارد؛  
 تعداد زیادی جذامی در آنجا ساکن شده‌اند.

- نام آنجا چیست؟

- به چه کار تو می‌آید؟ جذام درمان ندارد.

- نامش کاروانسرای سانیان است؟

علی یکه خورد.

- تو از کجا می‌دانی؟ مگر به این کاروان سرا آمده‌ای؟

زکریا بر اسبش نشست و به تاخت طرف کاروانسرای سانیان رفت. از پشت سر صدای علی را می‌شنید:

- کجا می‌روی زکریا؟ ما به منزل بعدی می‌رویم. چه می‌کنی؟

زکریا بی نگاه به پشت سر خود، اسب را می‌تازاند. یاد آن زن نیک‌خو برایش زنده شد، همان که هفته‌ای در خانه‌اش علم درمان جذام را آموخته بود.

علی تاب نیاورد و به دنبال زکریا رفت.

مردی که عمرش را در بیابان و نبرد و اسب‌تازی گذرانده است، به راحتی می‌تواند مقابل اسب طبیعی را سد کند و او را از ادامهٔ راه منع کند. زکریا در میان گردوغبار به هوارفته از ایستادن ناگهانی دو اسب در مقابل یکدیگر، دهان باز کرد و گفت:

- بگذار به سانیان بروم. باید بروم.

علی دستی بر گردن عرق‌کردهٔ اسبش کشید تا بعد از آن تاختِ سریع، کمی آرام گیرد و در یک جا بماند و به او فرصت حرف زدن بدهد. زکریا شنید:

- می‌خواهی به بیماری آنان مبتلا شوی؟ می‌دانی خواهرم چقدر به من سفارش کرد که چشم از تو بردارم و نگذارم که با طبابت خود، جانم را به خطر بیندازی. - باید بروم. عهد کرده‌ام.

شنید:

- با که عهد کردی، چه می‌گویی؟

- آن زمان که مولایمان، علی بن موسی، از مدینه رفت و من نتوانستم بدرقه‌اش کنم، در پی یافتن درمانی برای اینان بودم. زنی که جذام صورتش را از بین برده بود، درمان جذامیان را به من آموخته است، فقط به این امید که بیایم و شویش را درمان کنم.

علی خود را کنار کشید. زکریا شنید:

- طیب هستی و خودت بهتر می‌دانی چه کنی. ما از راه بهبهان و شوشتر به شیراز می‌رویم. در شیراز منتظرت می‌مانم. به هر دلیلی، اگر نیافتمت یا درمانت به طول انجامید، وعدهٔ دیدار ما در نیشابور تا هر دو با هم به پابوس مولایمان

برویم.

هر دو از اسب پایین آمدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. زکریا گفت:

- در سفر، هر جدایی بویی از فراق همیشگی می‌دهد.

علی برای زکریا بوی وفا را داشت. دلش بیش از پیش یاد وفا کرد. علی بازگشت و زکریا به طرف کاروان‌سرای سانیان رفت.

تعداد زیادی بیمار جذامی در سانیان محبوس بودند، حبسی بی‌نگهبان و مراقب. خروج از کاروان‌سرای سانیان، برایشان برابر بود با سنگباران شدن توسط مردم روستاهای اطراف که طرف‌دار مأمون بودند.

زکریا مشتاق بود همسر آن زن نیک‌خو را که در اطراف مدینه دیده بود، بیابد و از دلدادگی او، به شویش بگوید. بگوید که آن زن، خودش را در خانه حبس کرده تا بتواند برای بهبودی شویش درمانی بیابد و به‌گمانش یافته بود. بی‌آنکه آن درمان را برای خود به کار گیرد، مشتاق بود ببیند آن درمان می‌تواند به کار شویش بیاید یا نه.

روی خود را پوشاند و وارد سانیان شد. بوی درد، بوی مرگ همه جا پیچیده بود. دود از جنازه‌های سوخته و خاکستر لباس‌ها برمی‌خاست.

هیچ کاروان‌سرداری یا خدمتکاری یا غلامی را در آنجا ندید.

در تک‌تک حجره‌ها، انسان‌هایی خفته یا در حال نالیدن، به انتظار مرگ نشسته بودند.

در میان کاروان‌سرا ایستاد.

جذامیان با وحشت و تردید به او خیره شدند و اندک‌اندک اطراف او را گرفتند.

از اسب پایین آمد. پا را که بر زمین گذاشت، به نظرش نرم‌تر از زمین یک کاروانسرای خشک آمد. به زیر پایش نگریست. بر جنازه‌ای درهم‌پیچیده افتاده بود.

انسانی قدخمیده که از چهره نیم‌گوشت و نیم‌استخوانش معلوم نمی‌شد مرد

است یا زن، به طرف زکریا آمد و با صدایی گرفته گفت:

- تازه مُرده است. ما مردگان خود را در این میدان رها نمی‌کنیم که غریبه‌ای همچون تو یا بر آن بگذارد. به چه کار آمده‌ای؟  
زکریا از روی جنازه کنار رفت. ترجیح داد ساکت بماند و خوب موقعیت را بسنجد، بعد دهان باز کند تا سخنی که برایش گران تمام شود، نگوید.  
بیمار دیگری کنارش آمد. زکریا شنید:

- غریبه، خوش نداریم شخصی میانمان بیاید و روی خود بپوشاند؛ هر که به سانیان بیاید، از دو گروه خارج نیست: یا از عباسیان است و برای آزارمان آمده و روی می‌پوشاند، یا جذامی است همچون ما که دیگر در این محل، روی خود را نباید بپوشاند. حال تو از کدام گروهی؟  
زکریا گفت:

- هیچ‌کدام، برای کاری دیگر آمدم.  
شنید:

- جاسوسی؟

حرف جذامی تمام نشده بود که باران سنگ‌ها به سر و بدن زکریا نشست. خود را پشت اسب پنهان کرد؛ اما سنگی درشت بر سرش خورد و زمین افتاد. کاروان سرا به بازی و تشویش درافتاده بود که شنید:  
- ننزید، مگر او چه کرده است با شما؟ ننزید.  
چشم‌های زکریا دیگر جایی را ندید.

## ۵۶

بانوی من، معصومه جان، سفر طولانی است و داغ دوری از برادر، بی‌تابان کرده است. کاش می‌توانستم هر چه دارم بدهم و نبینم که این‌گونه بی‌تاب شده‌اید. کاش می‌توانستم سخنی بگویم تا شما را از این حال در بیاورم. کاش راه نزدیک‌تری بود که این چشم‌انتظاری را پایان می‌بخشید.

اما چه سود که هر چه وفا بخواهد، در همان آرزو می‌ماند و قدری جلوتر نمی‌رود.

گرمای بیابان‌های کوفه آدمکش است بانو. خدا کند هر چه زودتر از این برزخ بیرون برویم.

هر قدمی که به سوی موسی‌الرضا برمی‌داریم، خون می‌دود به رگ و پی‌تان. خوب می‌فهمم چقدر مشتاق و شیدای دیدار برادرتان هستید.

بانو جان، فدایتان شوم، شربت‌ی خنک مهیا کرده‌ام، از خاکشیر و عسل. قدری بنوشید. شاید حالتان را بهتر کند و قلب من را آرام‌تر.



سُرْحَک باید خود را به مأمون نشان می‌داد، قبل از اینکه جلودی و ضحاک کار او را خراب کنند.

شنیده بود خواهر علی بن موسی با کاروانی، می‌خواهد به دیدار برادرش برود؛ این فرصت خوبی بود برای ابراز ارادت به مأمون.

به سراغ قبیله‌ای رفت که می‌دانست شعوبیه هستند و از حکومت عباسیان و علویان و هر چه عرب است، دل خوشی ندارند. به رئیس قبیله گفت: - مگر جز این است که از اعراب بیزارید؟! اکنون که فرصت است، بشتابید. بزرگ قبیله گفت:

- عباسیان و امویان ما را موالیان خود می‌خوانند. پیشینهٔ کهن ما در جای جای این خاک نهفته است. اعراب هیچ برتری بر ما ندارند.

- کافی است. باید بشتابیم و انتقام خود را بگیریم و به آن اعراب که آمده‌اند، بفهمانیم این سرزمین جای آمدن هر کسی نیست.

بزرگ قبیله به سُرْحَک نگریست، گفت:

- دانستم که از نپاوند آمدی؛ اما به چه دلیل در پی به خاک نشانیدن اعراب هستی؟

سُرْحَک نمی‌خواست چرایی کارش را فاش کند. گفت:

- کاروانی از نزدیک شما خواهد گذشت که در آن، اقوام و خویشان ولیعهد مأمون عباسی حضور دارند.

- از آمدنشان به این سو مطلع بودم؛ اما چگونه با آن‌ها مبارزه کنیم؟ بهترین شمشیرزنان و دلاوران را در اختیار داریم، باین حال، تعداد ما کم است.  
- همیشه برای پیروزی در نبرد، نیاز به شمشیرکشیدن نیست.  
بعد شیشه‌ای کوچک در دست گرفت و آن را به بزرگ قبیله نشان داد.  
- زهر به آن‌ها بخورانیم؟!  
سُرَخک گفت:

- مردانتان نروند. زنانان را برای استقبال از آن‌ها بفرستید و در پیاله‌های آب و شیر آن‌ها، از این زهر بچکانید. هر یک قطره‌اش، برای از بین بردن صد مرد کافی است.  
بزرگ قبیله پذیرفت.

سُرَخک و زنان قبیله به راه افتادند تا خود را به کاروان فاطمه معصومه برسانند. هنوز فاصله‌ای تا آن‌ها مانده بود که صدای تاخت و تاز و فریاد و جنگ و نبرد شنیدند. سُرَخک به زنان دستور داد که پای صخره‌ای کوچک بمانند و خود از آن بالا رفت. جنگی سخت را شاهد بود که گروهی پُرتعداد و سیاه‌پوش بر کاروان هجوم برده بودند.

مردان کاروان را می‌دید که یکی پس از دیگری، بر زمین می‌افتادند و کشته می‌شدند و زنان در گوشه‌ای پناه گرفته بودند. ناگهان از دور، سوارانی را دید که به تاخت به طرف مکان نبرد می‌آمدند. مردی را که جلودار سواران بود، می‌شناخت: موسی بن خزرج، از خاندان سعد بود که از بزرگان قم محسوب می‌شد. مردی که هیچ‌گاه حاضر نشده بود با تمام وعده‌هایی که سُرَخک به او داده بود، دست از علویان بردارد.

با هجوم مردان قمی، سیاه‌پوشان گریختند.

سُرَخک برافروخته شد. دانست جلودی و ضحاک کار را تمام کرده بودند؛ اما هنوز



بزرگ کاروان زنده بود.

مردان قمی به جمع کردن بدن‌های بی‌جان بنی‌هاشم مشغول شدند. سرخک به سرعت پایین آمد و سراغ زن‌های قبیله رفت، گفت:

– مردی نمانده است در کاروان، بر سر خود بزنید و شیون کنید و از این شیر و آب به زن‌ها بدهید. یادتان نرود، ابتدا به زن‌ها بنوشانید، داغ‌دار بودن آن‌ها را بهانه کنید برای عطشان بودنشان. برخیزید و بروید و بنوشانید. بگویید از قم هستی، مبادا نامی از قبیله خود بیاورید.

زن‌ها که رفتند، سُرخک به بالای صخره بازگشت و آن‌ها را پایید: زن‌ها چنان می‌نالیدند که گویی فرزندان خود را در جنگ از دست داده‌اند! کارشان بی‌نقص بود؛ اما زن‌های کاروان و مردان قمی، میلی به نوشیدن شیر یا آب نداشتند و فقط تعداد اندکی از آنان، برای احترام به میهمان‌نوازی زنان، جرعه‌ای نوشیدند. سُرخک کار خود را تمام شده دانست و همان‌جا راهش را به طرف انطاکیه پیش گرفت.

## ۵۸

زکریای من، ای طبیب رومی، نبودی ببینی بیابان ساوه، در سال ۲۰۱ هجری، عاشورایی دیگر به خود دید. مردم سیاه‌جامه با شمشیرهای آخته به سوی کاروان ما، کاروان بانو معصومه حمله‌ور شدند.

آن قدر زیاد بودند که به ناگاه همچون اشباح همه‌جا را دربرگرفتند. چکاچک شمشیرها به آسمان رفت. مردان هاشمی به مصافشان رفتند، بی‌ذره‌ای هراس از جان خویش. گویی مدت‌ها آماده چنین جان‌فشانی بودند.

دریغ که فرسخ‌ها راه تا مدینه فاصله بود. اگر نبود، اهل مدینه پاسخ دندان‌شکنی به مهاجمان می‌دادند. غریب بودیم زکریا، غریب.

اگر غریب نبودیم، آن‌گونه یک به صد و همچون شغالان که شیری را دوره می‌کنند، به مردانمان هجوم نمی‌آوردند و از یکدیگر جدایشان نمی‌کردند و بر جانشان شمشیر نمی‌نشاندند.

دیگر مردی از هاشمیانم در میان میدان زنده نمانده بود که سیاه‌پوشان قدم به سوی ما برداشتند. شمشیری یافتیم و در دست گرفتیم. آری، وفایت شمشیر در دست گرفته بود و شده بود سپر بلای بانوی خویش. شهادتین می‌گفتم که سوارانی از جانب قم به تاخت آمدند و غبار سیاه‌پوشان را تاراندند. آمدند و من زنده ماندم. خاک‌ها فروکش کرد. با اسب‌هایشان مقابل چشم‌های ما سدی ساختند تا بانویمان، فاطمه معصومه، چشمش به بدن‌های پاره‌پاره مردان نیفتد. اما بانو دید. من نیز دیدم از چشم ایشان. چشم‌های سرخ که بیش از هر زمان، بی‌تاب دیدن برادر بود.

## ۵۹

- غریبه، چرا بی‌مهابا میان آن دل‌شکستگان و زخم‌بَدَنان وارد شدی؟  
علی‌بن‌مهزیار اهوازی بود که می‌گفت. صدای گرم و گیرایی داشت و دلسوزی در  
کلمه‌به‌کلمه‌اش موج می‌زد.

زکریا چشم‌ها را آرام باز کرد. نور، چشمش را آزرده و درد سرش را بیشتر کرد. به یاد  
آورد آخرین مرتبه در میان کاروان سرا بوده است و سنگی از آن میان، بر سرش  
نشسته است، پس باید انسانی با چهره‌ای جذام‌گونه و گوشت‌هایی برآمده، بر  
بالینش حضور داشته باشد؛ اما دید که مردی جوان که تازه بیست‌سالگی را رد  
کرده با کاسهٔ آبی، کنارش نشسته است.

پرسید:

- کیستی؟

شنید:

- تو به خاک ما پا گذاشته‌ای. تو این درماندگان را هراسانده‌ای. از من می‌پرسی  
کیستم!

زکریا دست را استون بدن کرد تا برخیزد. دوباره زمین و آسمان جایگاهشان دگرگون  
شد و بر زمین افتاد. شنید:

- سنگی سنگین بر سرت زدند. از غریبه‌هایی همچون تو، بسیار نیرنگ دیده‌اند،  
آن قدر که تاب فریب دیگری را نمی‌آورند. حال بگو به چه کار آمده بودی؟  
- من طبیبم. مگر آن‌ها بیمار نیستند؟! تو چرا میان آن‌ها هستی؟!

جوان کاسهٔ آب را به طرف دهان زکریا برد.

- این گندمزار که در آن هستی، متعلق به من است. هر روز برای آن‌ها نان می‌برم، گندمش را با دستان خودم، از همین زمین درو می‌کنم و توی آسیاب می‌ریزم.

زکریا پرسید:

- نامت چیست؟

- دانستنش چه سودی به حال تو دارد؟

- کنجکاوای ذات من است، برای دانستن همه چیز.

- برای کنجکاوای به این جذام‌خانه آمده‌ای؟

- مواخذه‌ام می‌کنی؟

- من نیز چون تو کنجکاو بودم و بسیار جست‌وجو می‌کردم. می‌گشتم و انگار تشنه‌تر می‌شدم تا اینکه علی بن موسی به اینجا آمد و چهار روز ماند. همان چهار روز برای همهٔ عمرم کافی بود. تنها او عطشم را فرونشاند.

زکریا درمانده نشست، گفت:

- می‌خواستم به اینان کمک کنم؛ اما در پاسخ مهرم، سرم را شکستند. باز خواهم گشت و به کاروانم می‌پیوندم و رنج تنهاسفرکردن را از خود می‌رهانم. اینان جذام را بر درمان ترجیح می‌دهند.

شنید:

- هیچ انسانی بیماری را بر سلامت ترجیح نمی‌دهد، مگر بیماری در راهی باشد که ارزشش را داشته باشد.

زکریا برخاست، به اطراف نگریست. گفت:

- اسبم کجاست؟

شنید:

- گمان کردند جاسوس مأمون هستی. خون خودت و گوشت اسبت را حلال کردند. آن دود که از کاروان سرا برخاسته، دود کباب اسب توست.  
- چه با اسب، چه بی اسب، خواهم رفت و دیگر هیچ‌گاه پا به آن کاروان سرا نمی‌گذارم.

- چه زود از درمان شوی آن زن نیک خویشیمان شدی.  
زکریا مردد شد. شنید:

- هر دو همانند یکدیگریم: تو نیز از نصرانی‌ها و دیرنشین‌ها، خود را به دامان علی بن موسی رسانده‌ای. من نیز این‌گونه‌ام؛ تو نیز نمی‌دانستی کدام راه، از بیراه جداست، من نیز این‌گونه‌ام؛ اما تو علمت را کم یافتی و خود را در حفره‌ای عمیق جُستی بی‌زهنما؛ درحالی که می‌توانستی خود را به حرکت واداری و به نور برسی.

- باید چه می‌کردم که نکردم؟

- با چشمان سرت دیدی و چشمان دلت را بستی. علم در کنارت بود، دانش را می‌توانستی دریابی؛ اما نخواستی. اکنون اگر می‌توانی این بیماران را درمان کنی، به سراغشان برو؛ وگرنه همان تصمیمی که برای رفتن گرفته‌ای، نیکوتر است.

زکریا حرف حق می‌شنید، راست و درست. گفت:

- نامت را نگفتی؟

- علی بن مهزیارم.

دست بر شانه‌ی علی گذاشت و گفت:

- برویم.



- وفا، آماده‌ای برای رفتن؟
- بانویم از دنیا رفته است، من دیگر زندگی را برای چه بخواهم؟!
  - برای زکریا، او هنوز منتظر توست.
  - زکریا، زکریا، زکریا.
  - عاشقش هستی که این‌گونه نامش را تکرار می‌کنی. انکار نکن.
  - عشق چیست؟ دیده‌ای؟ چشیده‌ای؟
  - من نمی‌دانم؛ اما دیده‌ام که عده‌ای از خواب و خوراک و دنیا می‌بُرنند، خلاصه می‌شوند در انسانی دیگر. تمام خواسته‌شان در دنیا، خلاصه می‌شود در لبخند و رضایت آن دیگری. اما تنها دیده‌ام. خود نمی‌دانم عشق چیست.
  - اگر می‌دانستی، انسان می‌شدی و خاک نشین.
  - آیا عشق بود که به شما دستور داد از آن شربت بنوشید؟
  - آری، عشق بود، عشق.
  - مگر ندیدید که آن سیاه‌پوشان چه بر سرتان آوردند، گمان نبردید که آن شربت نیز زهرآلود باشد؟!
    - خودت حتماً آنجا بودی و دیدی. گروهی زن با جام‌های مملو از نوشیدنی، از بیابان سر درآوردند. مردان قمی خواستند از نزدیک شدنشان جلوگیری کنند؛ اما زن‌ها شیون کردند و خود را به کشته‌شدگان رساندند و همچون فرزندمُردگان بر سر کوفتند. بعد جام‌ها را به دست ما دادند. بانویم جرعه‌ای برای شکسته‌نشدن

- دل آن پیرزن نوشید، من نیز از پی ایشان نوشیدم.
- وفا جان، آماده‌ای برای رفتن؟
  - یعنی تمام شد؟ زهر کار خودش را کرد؟ کاری که از شمشیر برنیامد؟! - اگر نمی‌شد که خدا من را نمی‌فرستاد.
  - زکریا چه می‌شود، راه را پیدا می‌کند؟ بیابان‌های فراوانی در میان راه اوست، او را گزندی نرسد.
  - می‌خواهی بمانی و زکریای خود را دوباره ببینی؟ اگر بخواهی، می‌توانی.
  - زکریا را زمانی می‌خواستم ببینم که بانویم را نیز می‌دیدم. اکنون فقط نگران او هستم.
  - اگر پاسخ سؤالم را بدهی، خیالت آسوده می‌شود.
  - چه سؤالی؟
  - آیا زکریای تو به مولایش علی بن موسی ارادت دارد؟
  - آری، اگر ارادتش نبود که انطاکیه را ترک نمی‌کرد تا خود را به مدینه برساند.
  - پس خیالت آسوده باشد. مولا خوب می‌دانند چگونه راهبری کنند. اکنون آماده‌ای؟
  - چه باید کنم؟
  - هیچ. سبک شو، بی‌قید و رها. هر چه دل بستگی است، بگذار برای دنیا بماند.
  - بیش از هر وقت دیگر آماده‌ام.
  - بانو معصومه نیز آمده‌اند.
  - چگونه؟ بگذار بنشینم. نمی‌توانم در مقابل بانویم در بستر باشم.
  - به احترام ایشان برخیز و با من بیا. وقت رفتن است.



سُرْحَک وارد انطاکیه شد. جز بغداد، شهری به آن زیبایی ندیده بود، شهری پُر از کلیسا و کاخ و هزاران خانه و بی‌شمار کاروان‌سرا.

از چند نفری پرسید:

- کاخ حاکم انطاکیه کجاست؟

با اشاره به او نشان دادند.

غبار و خستگی راه در او بود؛ اما زمان را بیش از این نمی‌توانست هدر دهد. مشتاق دیدن زر و سیم بود، فراوان.

به کاخ رسید. نگهبانان مقابل او را گرفتند. حکمی را که از مأمون برای گرفتن جزیه گرفته بود، به آن‌ها نشان داد و خود را معرفی کرد. نگهبانان کنار رفتند. سُرْحَک خود را برای گرفتن سکه‌های فراوان آماده کرده بود، حتی در راه، به کاروان‌سراها نگریسته بود تا ببیند آن‌ها شتر و اسب، به اندازه کافی برای بردن جزیه دارند یا خیر.

دربانی وارد کاخ شد تا برای سُرْحَک اِذْن ورود بگیرد. سُرْحَک منتظر آمدن نگهبان نشد و پا به تالار کاخ گذاشت. حاکم بر تخت نشسته بود و وزرا اطراف تالار و نگهبانان گرداگرد آن ایستاده بودند.

با ورود ناگهانی سُرْحَک، نگهبان‌ها مقابلش سد شدند و دست به شمشیر بردند.

حاکم فریاد کشید:

- چه کسی به تو اجازه ورود داد، مرد عباسی؟



سُرَخَک گفت:

- تمام این دیار و سرزمین و بیش از نیم جهان برای خلیفهٔ مسلمانان است. چه کسی برای ورود به خانه خود اِذْن و اجازه می‌گیرد؟!

از یکی شنید:

- مرد گستاخی هستی.

سُرَخَک به طرف او قدم برداشت، نگهبانان جلویش را گرفتند. سُرَخَک شمشیرهای آنان را کنار زد. گفت:

- اگر خراشی بر بدن من وارد شود، سپاه چند صد هزار نفری خلیفه، یک جنبنده را در این شهر زنده نمی‌گذارد. خلوت کنید و بیرون بروید، با حاکمتان سخن دارم، بیرون.

همه با تعجب به سُرَخَک می‌نگریستند، تا به آن روز، مردی چنین گستاخ در مقابل حاکم انطاکیه ندیده بودند.

سربازها و وزرا منتظر دستور حاکم بودند. حاکم گفت:

- همه می‌دانید که من به دنبال ریختن خون نیستم و جنگ را جز ویرانی و هدررفتن خون‌ها نمی‌دانم. خارج شوید تا ببینم او چه می‌گوید و چه می‌خواهد.

همه که بیرون رفتند، سُرَخَک به حاکم اشاره کرد تا از تختش پایین بیاید. حاکم با سنگینی از تخت خود برخاست و آرام به طرف سُرَخَک قدم برداشت. سُرَخَک

حکم را به او داد. حاکم خواند. سُرَخَک گفت:

- جزیه‌ها را بر شتر و اسب بار بزنید. فردا می‌روم.

شنید:

- شتاب داری مرد عباسی! جزیه‌ای به تو نمی‌دهم.

سُرَخَک براق شد. شنید:

- به راستی کدام حاکم است که از جنگ خوشش نیاید؟! جنگی که دوست‌ها



## ۶۲

از همان ابتدا که با علی بن مهزیار وارد کاروانسرا شدی، شروع به دیدن بیماران کردی. عده‌ای از آنان، بیماری‌شان به استخوان رسیده بود و دیگر کاری از دست هیچ‌کس برنمی‌آمد، عده‌ای دیگر تازه به بیماری دچار شده بودند و عده‌ای نیمی از بدنشان گرفتار شده بود. آن‌ها را به حجره‌های مختلف کاروانسرا فرستادی. تفکیک که تمام شد، گفتی:

- یک حجره را خالی بگذارید.

علی پرسید:

- به چه دلیل؟

گفتی:

- آن حجره برای امید است.

نگذاشتی پسر مهزیار بیشتر بی‌رسد، گفتی:

- به زودی خواهی فهمید.

جز اندکی، خواب به چشم راه ندادی؛ در شبانه‌روز مدام گیاهان را می‌جوشاندی و دارو می‌ساختی و خوراک جذامیان می‌کردی. شوی آن زن را نیز یافتی، اسماعیل را، مردی که جذام هنوز نتوانسته بود چشمان زیبایش را از بین ببرد. در حجره‌ای قرارش دادی که جذام بر نیمی از بدن بیماران چیره شده بود و نیم دیگر در حال بهبودی بود.

زهیر، اولین جذامی بود که بعد از هفت روز از آن حجره رفت. زخم‌های بدنش

خشک شده بود و دیگر زخمی جدید ریشه نمی‌دواند. او را به حجره خالی فرستادی. علی بن مهزیار با دیدن اولین نفری که به آن حجره رفت به تو گفت: - چرا او را در این حجره جای دادی؟  
گفتی:

- این حجره محلی خواهد بود که تمام بیماران به آن چشم خواهند دوخت و امیدشان به بهبودی را از دست نخواهند داد. اینجا حجره امید است. دو مرد و یک زن دیگر را نیز به آنجا فرستادی؛ اما خودت خوب می‌دانستی تمام این افراد از بیماری بودند که تازه به جذام مبتلا شده‌اند. به علی بن مهزیار گفته بودی که مرده‌ها را مخفیانه از کاروان سرا خارج کند تا بیماران دیگر مأیوس و دل مرده نشوند. هر چه می‌دانستی و هر چه از طب رومی و ایرانی و شرق دور آموخته بودی انجام دادی، داروهایت روی عده‌ای کارگر افتاد و پاسخ داد و علائم بهبود ظاهر شد؛ اما جذام گوشت عده‌ای دیگر را روز به روز بیشتر می‌بلعید و گسترش می‌یافت. یکی از آن افراد، اسماعیل، شوهر آن زن بود. دلیلش را نمی‌دانستی؛ تلاشت را برای یافتن پاسخ بیشتر کردی.

## ۶۳

زکریا با خود خلوت کرد. تنها اندکی پس از غروب آفتاب بود که اسماعیل، جان داد. برخلاف تصویری که داشت، جذام استخوان‌هایش را نیز بیمار کرده بود و دیگر داروهای طیب، اثری نداشت.

تردید از تشخیص اشتباه به جان‌ش افتاده بود:

- از کجا معلوم مرگش را جلو نینداخته باشم؟

مانده بود، چه کند. در آن مدت، به خوبی فهمیده بود که بیمار نمی‌خواهد، درد دارد. خواب برای آن‌هاست که دردی ندارند. آن‌ها که سالم‌اند، شب که می‌شود، به دنبال لقمه‌ای نان هستند که بخورند و بعد از آن، بستری نرم که بر آن بیاسایند و فردا به روز خوش دیگری پای بگذارند. اما دردمندان این‌گونه نیستند. نمی‌دانند بیماری اجازه می‌دهد فردا را ببینند یا خیر. زکریا نیز همچون آنان بیدار می‌ماند. درد به جان‌ش افتاده بود. مانده بود که شفا باشد برایشان، مرهمی باشد بر دردشان؛ اما نتوانسته بود و همان‌طور که پیش از او، یک‌به‌یک سر بر خاک می‌گذاشتند، مرگشان ادامه داشت.

دودل بود. آیا ماندنش بعد از این، سودی خواهد داشت؟ تعدادی از آن‌ها به او ایمان آورده بودند و داروهایش را معجزه می‌پنداشتند؛ معجزه‌ای که شاید بتواند مقابل گرگ درنده و خورندهٔ جذام را بگیرد. پس بیدار ماند. درد کشیدن آن‌ها را نگریست و خود نیز به یاد وفا، به یاد دوری از اقوام و خویشان درد کشید.

آفتاب در حال طلوع بود که دیگر ناله‌ای نشنید، فهمید که همه خوابیده‌اند و

وقت رفتن است. خنکای شب بر دلش نشست و پاهایش را محکم کرد. باری و اسبابی برای جمع کردن نداشت. آنچه هم داشت، نمی‌خواست با خود ببرد؛ پس از سال‌ها طبابت، خوب می‌دانست که بُردن باری از میان جذامیان، امکان انتقال بیماری را افزایش می‌دهد.

آرام از کاروان سرا بیرون آمد. راه رفت. رفت و پشت سر خود را نیز نگاه نکرد. از میان قبرهایی گذشت که جنازهٔ بیماران را در آنجا دفن می‌کردند. قبری تازه دید. به یقین برای اسماعیل بود.

اگر آن زن خبر مرگ شویش را می‌شنید، چه می‌کرد؟ به حتم او نیز دیگر جذام را تاب نمی‌آورد.

زکریا فاتحه‌ای برای همه خواند و راهش را ادامه داد. از تپهٔ کوچکی گذشت و با اسبی آمادهٔ سفر روبه‌رو شد، درست شبیه همان اسبش که کبابش کرده بودند. به طرف اسب رفت. افسارش به تخت سنگی محکم شده بود تا نگریزد. صاحبش کجاست؟

به اطراف چشم گرداند. هیچ‌کس را ندید. به اسب دست کشید. تمام عضلات بدنش زیر دست زکریا لرزید. در سرش گذشت که سفر با پای پیاده بسیار دشوار است، اگر اسبش را نگرفته بودند و به سیخ نمی‌کشیدند، اکنون پیاده نبود. به وسایل روی اسب نگریست. همه زاد و توشه سفر مهیا بود: آب، یک مَشک پُر، خوراک به اندازهٔ هفت روز.

دستی به زین اسب کشید و بیش از این، نماند و به راهش با پای پیاده ادامه داد. صدایی او را به خود آورد، شنید:

– برادر، رسم مسلمانی، بی‌وداع رفتن نیست.

صدای علی بن مهزیار بود که بر جاننش نشست. دو روز بود که به کاروان سرا نیامده بود. زکریا پشت به او گفت:

- مرا عفو کن، ناتوان بودم از معجزه. این بیماران، معجزه نیاز دارند، نه طبیب. طبیب راهگشایشان نیست.

شنید:

- معجزه؟! معجزه مگر چیست جز امید و ایمانی که برایشان ساختی؟  
- امید بی‌ثمر به چه کارشان می‌آید، آن‌هم امیدی که پس از آن، مرگ به انتظارشان نشسته باشد! عذابم را بیش از این نکن علی جان، بگذار بروم.

شنید:

- من مقابلت نایستادم. پشت سرت هستم. برو، تو عادت کرده‌ای به رفتن و جا گذاشتن دیگران، بی‌آنکه به پشت سرت نگاهی بیندازی.  
زکریا رو برگرداند و به مهزیار خیره شد، چشم در چشم هم. نگاه‌ها با یکدیگر سخن گفتند. زکریا در چشمش خواند:

- چقدر ضعیف بودی زکریا!

و با چشمش فهماند:

- سنگ بزرگی بود. خارج از توانم برداشتمش و اگر کسی نتواند یک کوه را بردارد، به او ضعیف نمی‌گویند.

- کوه را اگر نتوان برداشت، می‌توان در میان آن حفره‌ای ایجاد کرد و به آن سویش رفت، البته اگر عاشق رفتن باشی، اگر عاشق رسیدن باشی؛ وگرنه همان پشت کوه می‌مانی و می‌پوسی.

زکریا بر زمین چشم دوخت. شنید:

- نمی‌دانم بی‌تاب دیدار کدام یک هستی: وفا، علی، علی بن موسی، احمد بن موسی یا همه‌شان یا هیچ‌کدامشان؟! اما زمانی که دیدم اسب را با خود نبردی، در درستی تو یقین کردم. بگو چرا؟ تو که اسبت را به زور گرفته بودند، جواب زور را باید با زور می‌دادی. اسب بی‌صاحب میان بیابان را برمی‌داشتی و

مرکب خود می‌ساختی، چرا این کار را نکردی زکریا؟ اگر می‌کردی به تو خُرده نمی‌گرفتند. در راه مانده بودی و ضعیف. اسب را چرا نبردی؟! گفت:

-خواستم بردارم، حتی به اندامش دست کشیدم تا مطمئن شوم سالم است؛ اما چشمم به افساری افتاد که به سنگ بسته شده بود. به صاحبش در آن لحظه که اسب را به سنگ می‌بست، فکر کردم. به امیدی که با آن گره زده بود، به امیدی که نشان می‌داد می‌خواهد بازگردد و اسبش را در جای اولش بیابد. اگر آن را باز می‌کردم، بند امید آن مرد را می‌گشودم. شنید:

-آفرین بر تو طیب، اما کاش بند امید آن بیماران را نیز با ناگهان رفتنت نمی‌گشودی. این‌گونه آنان خود را مأیوس‌تر می‌یابند. -چه کنم؟ توان نگاه‌کردن به آن‌ها را ندارم، آن‌هم درحالی‌که می‌خواهم ترکشان کنم.

-این اسب را برای تو آوردم. اگر می‌خواهی بروی، با آن برو؛ اما دلت را نیز با خودت ببر. اینجا میان انسان‌هایی که به آن‌ها امید شفا و بهبودی داده‌ای و تنها دل‌داده علی بن موسی هستند و جرمشان نیز همین است، دل خود را مگذار. می‌توانی بروی. زکریا سکوت کرد.

مهزیار دست بر شانه او زد. گفت:

-اندکی دیگر بمان، به یکی از آن‌ها که حالش وخیم نیست، طبابت جذامیان را بیاموز. بعد برو. خود می‌دانم که ماندن برای تو که چشم‌انتظاران فراوانی داری، مشکل است. با امید بازگرد، با ایمان.





در بیابان تشنه و بی‌پناه قدم برمی‌داری. عطش توانت را گرفته است. هراسان اطرافت را می‌نگری، به امید یافتن آب.

قدم برمی‌داری. درختی در دوردست می‌بینی. می‌دانی سراب است، یقین داری سراب است؛ اما تشنگی این حرف‌ها را نمی‌فهمد. قدم به آن سو راست می‌کنی و می‌روی تا به نزدیکش می‌رسی.

می‌فهمی سراب نبوده و درختی تنومند و بلند است، ده برابر قد خودت.

نمی‌دانی این چنین درختی در میان آن بیابان بی‌آب چگونه روییده است؟

به تنهٔ محکم‌ش دست می‌کشی. دستت خون‌آلود می‌شود. پای درخت را می‌بینی، از خون مرطوب است.

سرت را بالا می‌بری، به نوک شاخه‌های درخت نگاه می‌کنی، میوه‌اش سرهای انسان است. سرهایی که هر کدام از یک شاخه، بیرون آمده‌اند، با چشم‌های بسته .

سرهارا می‌شناسی. سرهای بنی‌هاشم است و افرادی که هم‌سفرت بودند در کاروان.

فریاد می‌زنی، آشوبی بلند و مدام.

صدا در گلویت می‌شکند؛ سر وفا را دیده‌ای.

از هول و هراس نمی‌دانی چه کنی.

سر وفایت بر شاخه‌ای روییده است.

دست می‌اندازی بر شاخه‌ای تا خودت را به سر همسرت برسانی.  
 پا را که بر شاخه می‌گذاری، صدای ناله بلند می‌شود، گویی پا بر دست انسانی  
 نهاده‌ای.  
 بی‌توجه بالا می‌روی.  
 به سر وفا می‌رسی.  
 سر در نوک شاخه است و شاخه باریک.  
 دست دراز می‌کنی که آن را بچینی.  
 دستت نمی‌رسد. می‌نالی، مجروح.  
 اسم وفا را زمزمه می‌کنی.  
 چشم‌های وفا باز می‌شود. لبخند بر صورتش می‌نشیند.  
 وحشت‌زده پا عقب می‌کشی. می‌شنوی:  
 - میوه‌های این درخت چیدنی نیست، خون به پایش بریزی، سر از شاخه‌هایش  
 درمی‌آوری، سری جاویدان.  
 فریاد می‌زنی، فریادی که به ضجه می‌ماند.

## ۶۵

سیلی محکمی به گوش زکریا زده شد.  
چشم باز کرد.

مردی با صورتی پوشیده که تنها چشمانش دیده می‌شد، بالای سرش ایستاده بود.

دیگری را نمی‌دید، همان که مرد صورت پوشیده با او سخن می‌گفت:

- ارباب، سرها را می‌آوردم، برایم راحت‌تر بود. آخر این بدن‌های بی‌فایده، به چه کارتان می‌آید؟ شما اینجا سر را جدا می‌کنید، من همان جا جدا می‌کردم.  
دیگر.

زکریا از آن مرد دیگر شنید:

- آن قدر در آوردن سر، حرص می‌زنی که می‌ترسم سر سوسمارها را هم برایم بیاوری و پول طلب کنی. آخر، سر پیک مأمون به چه کارم می‌آمد که آوردی؟! می‌دانی چقدر غرامت برایش داده‌ام؟ بگذار و برو، خود می‌دانم با آن‌ها چه کنم.  
مرد روپوشیده به طرف زکریا آمد و کنار گوشش گفت:

- مهربان است. اول آن قدر شکنجه‌ات می‌کند تا از حال بروی، بعد سرت را می‌برد؛ نگران نباش، مرگت را نمی‌فهمی.

زکریا خواست دست و پایش را تکان دهد، فهمید از پشت، دست و پایش را به هم بسته‌اند. چهرهٔ مردی را می‌دید که به بیابانی‌ها نمی‌ماند، چهره‌ای سایه‌نشین و سفید، با ریشی بلند و خاکستری، مرد گفت:

- من جلودی‌ام، تو کیستی؟

زکریا با خود اندیشید که در بیابان می‌رفت و به فاصلهٔ دو روز از کاروان سرای سانیان دور شده بود. می‌خواستند او را بدرقه کنند؛ اما نگذاشته بود. آخرین سفارش‌هایش را در همان کاروان سرا به فرید که جانشینش شده بود، آموخته بود. جلودی لگدی به شکم زکریا زد و با فریاد گفت:

- پرسیدم کیستی؟

نفس در سینهٔ زکریا ماند. با سختی گفت:

- مسافرم.

جلودی به سربازی که کنارش ایستاده بود، گفت:

- دستش را باز کنید تا بنشیند، نمی‌شنوم چه می‌گوید.

دست زکریا را از پایش جدا کردند. خشک شده بود و درد می‌کرد. حالا می‌توانست جلودی را با بیش از صد سربازش ببیند. لباس جنگجویان عباسی را به تن کرده بودند.

جلودی گفت:

- آن قدر نمی‌توانم وقت صرف تو کنم. کیستی و از کدام دیار آمده‌ای؟ پاسخ ندهی، سرت را می‌زنم. نیت کردم که تنها روزی هفت تن از دشمنان مأمون را بکشم؛ زیرا مأمون هفتمین خلیفهٔ عباسی است و امروز این هفت نفر را سر زده‌ام. زکریا به جهتی نگاه کرد که جلودی اشاره می‌کرد. هفت سر نبود، بیش از هفتاد سر بر سکوه‌های اطراف چادر آویخته شده بود. به یاد درختی افتاد که در خواب دیده بود. گفت:

- به چه دلیل می‌خواهی سرم را بزنی؟

- سرانجام زبان باز کردی. نمی‌دانم این سرها با هر که به اینجا می‌آورندش، چه می‌کند که زبانش باز می‌شود. تو را خواهم کشت، به همان دلیل که آن‌ها را

کشتم. همه تان به مرو می‌روید، غیر از این است؟ تک به تک، گروه به گروه، آن قدر زیاد هستید که شکارچیان را از کشتن آهو و گوزن و پلنگ نهی کردم و فقط گفته‌ام برایم مسافران شیعه را شکار کنید، مسافرانی که به سوی علی بن موسی می‌روند.

- من به مرو نمی‌روم، به شیراز می‌روم.

- به شیراز می‌روی که بعد خودت را به مرو برسانی.

جلودی اشاره کرد که دست و پای زکریا را دوباره ببندند.

زکریا در جای خود جنبید و فریاد زیاد:

- التماس می‌کنم. من به مرو نمی‌روم. با مرو کاری ندارم. من طیب هستم،

زکریای طیب. همه من را می‌شناسند.

جلودی با شمشیر برهنه بالای سرش آمد، گفت:

- گزاف و دروغ نگو. نگذار عهدم را بشکنم و بیش از هفت نفر را سر بزنم. آرام

بگیر. فردا کار تو را تمام خواهیم کرد.

- اشتباه می‌کنی، بی‌گناهی را می‌خواهی سر بزنی.

- اگر راست می‌گویی که بی‌گناهی و از علویان نیستی، به علی بن موسی ناسزا

بگو و جدش، علی و فاطمه را به بدنامی یاد کن. به تو هدیه فراوانی هم می‌دهم.

شما علویان علی را همچون پیامبر می‌دانید.

زکریا ماند با این آزمون سخت، جز خوبی و نیکی از علی بن موسی ندیده بود و جز

کرامت و بزرگواری و خیر از جدشان، علی و فاطمه نشنیده بود. چگونه می‌توانست

آن‌ها را به بدنامی یاد کند؟

لحظه‌ای مکث کافی بود که جلودی مطمئن شود زکریا علوی و دلدادۀ

علی بن موسی است. خواست حرفی بزند که سوار دیگری با روی پوشیده

آمد. مردی را همچون لاشۀ حیوانی بی‌جان، پشت اسبش انداخته بود. سوار

روپوشیده، از اسب پایین آمد و بی‌سلام، مردی را از پشت اسب پایین انداخت.

مرد با دست‌وپای بسته، در کنار زکریا، با صورت به زمین افتاد. جلودی همچون کاری معمول و روزمره، کیسه‌ای سکه مقابل مرد چهره‌پوشیده انداخت. مرد بر اسبش نشست و رفت. جلودی گفت:

- می‌شناسمت، همه تو را عمید علوی می‌خوانند. هیچ کاری به اندازه به خدمت‌گرفتن شکارچیان، برای به دام انداختن مسافران، کار عاقلانه‌ای نبود. مرد دست‌وپابسته و زکریا کنار یکدیگر بودند و منتظر فردا، فردایی که خود را قربانی می‌دیدند.

اندک‌اندک، خواب زکریا را با خود برد. ضربه آن شکارچی که با چماقش بر سرش کوبانده بود و خستگی این چند مدت، بیش از توان زکریا بود، هر چند لحظه پلک‌هایش پایین می‌آمد و از حال می‌رفت. نیمه‌های شب بود که احساس کرد، دستش تکان می‌خورد. سرش را برگرداند. به عمید علوی گفت:

- چه می‌کنی؟

عمید گفت:

- آرام باش، دستت را باز می‌کنم. تو نیز دستم را باز کن تا بگیریم.

- چگونه از میان این جماعت سرباز برویم؟ ما را خواهند کشت.

- چه فرق می‌کند؟ بگذار تلاش خود را کنیم.

عمید که پشت زکریا بود، دست او را باز کرد و زکریا دست او را. نگهبانان با چشمی نیمه‌باز گاهی از چرت می‌پریدند و آن دو را نگاه می‌کردند.

زکریا تازه فهمید که مدتی از شب گذشته است و او تمام این مدت را خواب بوده است.

دست‌ها و پاهایشان را که باز کردند، عمید پرسید:

- جنگ می‌دانی؟

- من طبیب هستم.

- گریختن و دویدن را که می‌دانی!

زکریا، آرام با سر، حرف او را پاسخ گفت.

سربازانِ جلودی دورتادور آن دو را گرفته بودند، بی‌تکان دادن یکی، بیرون رفتن از آن دایرهٔ محاصره امکان نداشت.

عمید گفت:

- یک تن از ما نیز بتواند خود را برهاند، غنیمت است. بی‌شک فردا مسافران

دیگری می‌آورند و گردن همهٔ ما را خواهند زد.

هر دو به یکدیگر نگاه کردند، یک نفر باید قربانی دیگری می‌شد.

زکریا در اندیشهٔ دیدار وفا فرورفت.

عمید گفت:

- من نگهبانان را سرگرم می‌کنم، تو بگریز. فقط عهدی را از تو می‌خواهم.

زکریا در برابر کسی که می‌خواست جانش را برای او بدهد، چه می‌توانست بگوید،

جز اینکه عهد او را بپذیرد.

عمید گفت:

- سلام عمید علوی را به امام و مقتدایم علی بن موسی الرضا برسان و بگو که

عمید آمد، آمد تا در پای شما جان نثار کند؛ اما راهزنان در میان راه، جانش را

گرفتند. بگو که می‌خواستم خونم را به پایشان بریزم.

حرف عمید، زکریا را دوباره یاد خواب وفا انداخت.

- خون به پایش بریزی، سر از شاخه‌هایش درمی‌آوری.

عمید به زکریا اشاره کرد که طناب‌ها را بر دست و پای خود نگه دارد تا نگهبان

گمان کند که او بسته است. هنگامی که نگهبانان با عمید به جنگ پرداختند،

فرصت را از دست ندهد و بگریزد.

و چنین شد.

عمید به نگهبانی هجوم برد و شمشیرش را برداشت و گردنش را زد. نگهبانان دیگر برخاستند و بر او هجوم بردند.

زکریا خود را بر زمین کشید تا از نور شعله‌های آتش دور شود و به تاریکی برود. در تاریکی برخاست. صدای نبرد عمید را می‌شنید که از میان آن فریادهای می‌گفت:

- عهدمان را از خاطر نبر.

در تاریکی شب دوید.

دوید.





باید ابتدا در اهواز، مأمور و پیک حاکم انطاکیه را می‌یافت و با او به دنبال زکریا می‌رفت؛ اما قبل از رسیدن به اهواز، فهمید که طیبی به نام زکریا، در کاروان سرای جذامیان بیماران را معالجه می‌کرده است و اکنون به قصد دیدار علی بن موسی به طرف شیراز رفته است.

دیگر به دنبال پیک حاکم نگشت و خود، بی‌اتلاف وقت راهی شیراز شد. در بیابان بود که مردی صورت پوشیده بر او هجوم آورد. سُرخک ایستاد. مرد با چُمَاقی به او حمله‌ور شد.

سُرخک فریاد زد:

- اگر راهزنی، افرادت کجا هستند؟

دو شکارچی چشم در چشم یکدیگر دوختند، مرد گفت:

- تنها به شکار می‌روم. روباه و گرگ و شغال می‌گرفتم؛ اما اکنون انسان شکار می‌کنم.

سُرخک با او به مقابله پرداخت، شمشیر به طرف او زد اما مرد خود را کنار کشید و با چُمَاق خود بر سر سُرخک زد و سُرخک بر زمین افتاد.

به خود که آمد، دست و پایش را از پشت بسته بودند. سیلی محکمی به گوشش خورد. چهره‌ای آشنا مقابل صورتش بود. شنید:

- به خود بیا سُرخک، منم جلودی. دست و پایش را باز کنید؛ از خودمان است.

سُرخک نفسی آسوده کشید، دست و پایش را که باز کردند بر زانو نشست.

جلودی گفت:

- از تدبیرهای خودم خشنود می‌شوم؛ خوب است به آن‌ها گفتم که از آوردن سر دست بردارند و شکارها را برای خودم بیاورند. اگر چند ماه قبل می‌آمدی، سرت را برایم می‌آوردند.

سُرَخک گفت:

- به هیچ جنبنده‌ای رحم نمی‌کنی. آخر سر گمان می‌کنم سر موران بیابان را نیز برای مأمون بفرستی. برای خود دکان باز کرده‌ای؟! جلودی بلند خندید، قهقهه زد. گفت:

- در این بیابان چه می‌کردی؟

سُرَخک مانند ماجرای زکریا را به او بگوید یا خیر. از طرفی نمی‌خواست شریکی برای خودش اضافه کند؛ اما از طرف دیگر باید می‌فهمید که زکریا شکار او شده است یا خیر. نصف جزیه بهتر از هیچ آن بود. گفت:

- به انطاکیه رفته بودم. حاکم آنجا هدایای زیادی می‌دهد، اگر طیبی را برایش بیا بوم.

- نام طیب چیست؟

- زکریا، طیب رومی.

- او را شکار کرده‌ام.

- اشتباه کردی، آنچه تا کنون به دست آورده‌ای، نیمی از پاداش حاکم انطاکیه نیست.

- او گریخت.

سُرَخک از جان خود بیم کرد؛ اما جلودی مردی نبود که بخواهد یکی از مأموران مأمون را بکشد. می‌دانست که خون سُرَخک جز دردسر برایش ندارد. هر دو باید برای یافتن زکریای طیب دست به دست یکدیگر می‌دادند.



دیدمش.

می‌دانستم که او را دوباره خواهم دید.

نمی‌دانم چرا؛ اما دیدار او را به انتظار نشسته بودم تا اینکه آن روز، هنگام

خواندن حدیث علی بن موسی دیدمش!

پس از عبور مولا، بارها و بارها، کلامشان را برای مسافران، در کاروان سراهای

نیشابور خوانده بودم: «كَلِمَةُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حِصْنِي...» اما آن روز با دیدن او، این

حدیث رنگی دیگر داشت.

شده بود مردی چروکیده و قدخمیده. بیش از چهار سال از رفتنش نمی‌گذشت،

با این حال، گویی چهل سال بر او گذشته بود. لباس‌هایش فرسوده بود، چهره‌اش

را آفتاب سوزانده بود، در حدی که لایه‌های پوست صورتش، همچون پاشنه

پای بیابان‌گردان شده بود. در میان جمعیت نشسته بود، از برق چشمانش او را

شناختم: زکریای طیب.

هنوز به پایان حدیث مانده بود که از میان جمعیت برخاست تا دور شود. فهمیدم

می‌خواهد بگریزد؛ اما با او سخن داشتم. آمده بود و بی‌هیچ ردی رفته بود و دل

جیرانم را نیز با خودش برده بود.

به یکی از شاگردان که کنارم ایستاده بود، او را نشان دادم تا دنبالش برود.

به سرعت دنبالش رفت.

حدیث را که تمام کردم، از میان جمعیت به سرعت بیرون رفتم. پاراز کاروان سرا

که بیرون گذاشتم، شاگردم را دیدم. کنار زکریا ایستاده است. زکریا گفت:

- فهمیدم در پی ام فرستادی. مانند تا ملاتم کنی.

به شاگردم اشاره کردم برود. وقتی رفت، به زکریا گفتم:

- چه به روز خود آورده‌ای؟ این وضع پریشان چیست؟

بر زمین نشست، زیر بازویش را گرفتم و بلندش کردم، استخوان بود و پوست.

آرام گفت:

- بیش از بیست شبانه‌روز است مانند سارقان و راهزنان از بی‌راهه‌ها آمدم تا

شکار نشوم.

او را از سخن گفتن، باز داشتم. خوب می‌دانستم چه بر سر زائران علی بن موسی

می‌آورند. با یکدیگر بر سکوی مقابل یکی از حجره‌های کاروان‌سرا نشستیم. به

کاروان‌سرادار اشاره کردم طعام و آب بیاورد. زکریا از راهزنان و جلودی و آنچه بر او

گذشته بود، گفت. از اینکه هر لحظه منتظر جلادی بوده است که سر او را قطع

کند.

لقمه نانی و تکه‌گوشتی و ظرف آبی، مقابل زکریا گذاشتند.

نان را با ولع به دست گرفت، گفت:

- گمان می‌کردم بوی نان را فراموش کرده‌ام.

ساکت ماندم و به باقی مسافران نگریستم تا زکریا بی‌شرم، آن چنان که دوست

دارد، بخورد.

سر که برگرداندم، مَجمعه خالی شده بود و زکریا بر پشت افتاده بود و خرناس

می‌کشید. فهمیدم دو چیز از او مدت‌هاست دریغ شده: آسودگی خواب و خوراک.

چند سکه به کاروان‌سرادار دادم تا به زکریا کاری نداشته باشد و بگذارد شبی آرام

را بگذراند و خود به خانه رفتم. تنها نمی‌دانستم به جیران، آمدن دوباره زکریا را

خبر بدهم یا خیر؟



مگر تکراری می‌شود آمدن مردی صورت پوشیده با خنجری برهنه در دست که بر سینه‌ات می‌نشیند و می‌خواهد سرت را از بدن جدا کند؟

زکریا برمی‌خیزد. سر بالا می‌برد و هراسان به دنبال ستاره‌ای در بالای سرش می‌گردد، همان ستاره‌هایی که در شب‌های گذشته، با آن‌ها راه خود را می‌یافت. ستاره‌ای نمی‌بیند. اطراف را نگاه می‌کند. داخل حجره‌ای محفوظ و در امان است و کاسه‌ای آب گوارا در کنارش. می‌نوشد تا گلویش تازه شود و هول خواب را از خاطر ببرد.

مدتی با خودش فکر می‌کند و اندک‌اندک به خاطر می‌آورد که چگونه بیابان به بیابان، کوه به کوه آمده است و خود را به نیشابور رسانده؛ شهری که وعده‌گاهش با علی بود؛ اما آن‌که او را تیمار کرد، آن‌که او را همچون عزیزان و اقوام خود اکرام کرد، که بود؟

همان بزرگی که به راحتی و حتی بی‌خداحافظی، او را گذاشت و رفت. زکریا نمی‌توانست بماند. با خود محاسبه کرد بعد از دو ماه، حتماً علی به نزدیک نیشابور رسیده است. اگر بیرون از شهر منتظر او می‌ماند، بهتر بود.

آسمان هنوز تاریک بود، برخاست تا از حجره بیرون برود. بعد از مدت‌ها، خوابی آرام را در محلی امن گذرانده بود. باین حال، اگر فاضل او را نمی‌شناخت، حتماً همان جا می‌ماند و نیروی ازدست‌رفته‌اش را باز می‌یافت؛ اما اگر می‌ماند، باید پاسخ فاضل را می‌داد. باید می‌شنید که بعد از رفتن او، چه بر سر جیران آمده

است. باید می‌گفت دلدادگی را چه زود از خاطر برده و چقدر بی‌رحمانه آنچه از آن خود کرده بود، وانهاد و رفته است.

برخاست، از حجره خارج شد و به طرف درِ کاروان سرا رفت. صدای ناله‌ای آمد. طبابت و صدای ناله، مرددش کرد. در گوشش پیچید شخصی او را به نام زکریای طیب صدای می‌زند، نه زکریای مذبوح. بازگشتش برابر بود با روبه‌روی با فاضل؛ اما با آن ناله چه می‌کرد، با آن اسم زکریای طیب؟ شماتت را پذیرفت و مهر تأییدی بر نامش زد. عمید وقتی فهمید او طیب است، بر خود ترجیحش داده بود. به خودش گفت:

- مگر زکریای طیب، بیماران را به حال خود می‌گذارد؟!

به‌سوی حجره‌ای رفت که صدای ناله از آن می‌آمد. درِ حجره را به صدا درآورد. پیرزنی پاسخ داد.

داخل رفت.

زنی سال خورده، چروکیده و فرسوده و ناتوان، گوشه‌ای از حجره، به خود پیچیده بود. با همان صدای نالانش گفت:

- چه می‌خواهی مرد؟

زکریای طیب گفت:

- من طیبم. صدای ناله شنیدم.

پیرزن کناری نشست و زکریا دید پسری جوان پشت او دراز کشیده است. فهمید ناله‌ها از آن اوست، نه پیرزن.

دارو و مداوایی سریع و خارج‌شدن از حجره. حالا قدم‌هایش را بزرگ برمی‌داشت تا سریع‌تر از کاروان سرا خارج شود. خورشید دیگر طلوع کرده بود. از دروازه خارج می‌شد و انتظار دیدن فاضل را از روبه‌رو داشت که صدایی را از پشت سر شنید:

- دوباره می‌خواهی بی‌خداحافظی بروی؟

نمی‌توانست برگردد و چشم به چشم او بدوزد. گفت:

- شرم از دیدن روی شما دارم.

- چشمش را شفا دادی و دیدگانش را باز کردی؛ اما دلش را کور کردی، بستی و

رفتی. مگر تو طیب نبودی؟!

- من همان طیبِ چشم بودم. خود دلی بیمار داشتم و دارم. باید به وعده‌ای

که داده بودم می‌رسیدم؛ به مدینه رفتم و آنجا طبابت کردم. چشم‌انتظارم

بودند، چشم‌انتظار.

- نمی‌دانم به تو چه بگویم که بفهمی عشق نیز ودیعه‌ خداوند است، مانند

ظرفی بلور که به دست انسان می‌دهند، خواه مست باشی و خواه هوشیار.

- مست بودم و شکستمش، می‌دانم. داشتم می‌رفتم که شماتت شما را نشنوم.

- فاضل، کور و گنگ و غافل از دنیا برود، اگر بخواهد طیبی دل خسته را شماتت

کند. آدمم که بگویم بمان، نیشابور بیماران چشم‌انتظاری دارد. آن‌ها را با آن

دست شفا دهنده‌ات مداوا کن، بعد به راهت برو. نمی‌پرسم از کجا آمدی و به

کجا می‌روی، فقط بیمارانی که مسافرنند، تیمار کن. آن‌ها زائران دیار یار هستند.

زکریا نمی‌توانست خواسته‌ فاضل را زمین بگذارد، از طرفی نیز باید همان‌جا

منتظر آمدن خبری از وفا یا علی می‌ماند.

پذیرفت و در سکوت، همراه فاضل، به داخل کاروان سرا بازگشت. او در پیش بود

و زکریا در پس.



ای کاش بینایی‌ام را برنمی‌گرداندی تا ببینمت. لاققل کاش اولین کسی که چشمم به او می‌خورد، تو بودی. کاش همان جیران کور می‌ماندم. اصلاً نمی‌دانم چرا آمدی و چرا رفتی و چرا دوباره آمده‌ای!

پدرم از سرگشتگی‌ات می‌گفت، از اینکه یک طبیب رومی بعد از دل بستگی به علی بن موسی مجبور به آمدن و مداوای هارون شده است، از اینکه آنجا نیز تاب ماندن نداشته و گریخته است، بی‌هدایایی که به او داده‌اند. گفت طبیب تاب ماندن نداشته است؛ اما نگفت چرا باید از نیشابور می‌رفتی. باید به کجا می‌رفتی و چه کسی در انتظارت بود؟

من ماندم. با چشمی که حالا دنیا را می‌دید و می‌توانست به مردم نگاه کند، می‌توانست وقتی طعمی در مقابلش می‌گذراند، بدون جست‌وجو کردن و در پی ظرف دست‌کشیدن، به راحتی آن را نگاه کند، لقمه را در ظرف بگذارد و به دهان ببرد. اما دل چه می‌شود؟ با ناگه‌رفتنت چه باید می‌کردم؟

چشم خود را باز یافته بودم؛ اما دل را از کف داده بودم، باید چه می‌کردم؟

پدرم، استاد فاضل، فقیه بزرگ و عالم نیشابور، هر روز خبر دلدادگی یکی از شاگردانش را برایم می‌آورد، من را می‌خواستند.

اما چرا پیش از بهبودی‌ام سراغم نیامدند؟ آن زمان نیز من دختر بودم، آن زمان نیز دل داشتیم، آن زمان نیز پدرم استاد فاضل بود؛ اما آن‌ها نابینایی‌ام را و کورمال کورمال راه‌رفتنم را می‌دیدند.



حتماً با خودشان می‌گفتند:

- همسری اختیار کنیم که لااقل بتواند نان در تنور خانه‌مان بزند، گوشتی در دیگ جوشانمان بیندازد. همسری که ما دستش را بگیریم و به مستراح ببریم، چه به کارمان می‌آید؟

نیامدند و فقط نابینایی‌ام را دیدند. حالا چگونه می‌توانستم به خواستگاری‌شان جواب بدهم، چگونه می‌توانستم به پدرم بگویم که نمی‌خواهم، نمی‌خواهم آن‌هایی که کوری‌ام را تاب نیاورده‌اند؟

اگر مرد بودند، اگر واقعاً آن‌طور که استاد فاضل‌شان می‌گوید و تعریف‌شان را می‌کند، دل‌داده‌ام بودند، باید همان زمان قدمی پیش می‌گذاشتند و می‌آمدند، نه اکنون، نه هیچ‌گاه دیگر.

زکریا، چشمان سرم را نور بخشیدی؛ اما دلم را کور کردی.

شاید اگر یک بار دیگر تو را بینم، در همان روزی که برای مداوایم به خانه‌مان آمدی، دستت را بگیرم و التماس کنم که بگذاری جیران در همان حالش بماند. بماند و نداند که چشم و دیدن، چقدر می‌تواند دل را بخشکاند.

گویی با باز شدن چشمم، در عطری را باز کرده‌اند، عطری که هوا نخورده بود. با دیدن تو، هوا را دید و خواست و پراکنده شد. خواست فقط تو ببویی، اما زکریا، تو دیگر نبودی که ببویی، نبودی و ناگهان رفتی.

ای کاش بینایی‌ام را بر نمی‌گرداندی زکریا.

در آن روز که علی بن موسی در حال گذر از شهر ما بود، با خود کلنجار می‌رفتم به دیدارش بروم یا خیر.

بعد از چهار سال، می‌خواستم پا از خانه بیرون بگذارم.

پدرم، استاد فاضل، شب قبلش، از آمدن ایشان خبر داده بود.

تو پایی برای بیرون رفتن برابم نگذاشته بودی زکریا، دلی برای قدم گذاشتن میان

مردم، مردمی که حتی بعد از بیناشدنم نیز هیچ شوقی برای دیدنشان نداشتم. اما این بار فرق می‌کرد.

تمام مردم شهر رفته بودند؛ حتی از شهرها و روستاهای اطراف نیز به نیشابور آمده بودند. دیگر حتی یک حجره خالی در کاروان‌سراهای شهر وجود نداشت. مردم در خانه‌های خود را باز گذاشته بودند تا مسافرانی که به شوق دیدن آن عزیز آمده بودند، آنجا ساکن شوند و به انتظار بنشینند. تمام این شوق و شور دیدن را من فقط شنیده بودم، از تعریف‌های پدرم. دل را به دریای جمعیت زدم.

قطره قطره مشتاق، دریای شوق شده بود اطراف نیشابور. خوش حال بودم که کسی من را نمی‌بیند. همه در نگاه‌ها و قدم‌هایشان شوق دیدار شخصی دیگر بود.

سبک رفتم. جمعیت من را با خودش به قدمگاه می‌برد، به محلی که علی بن موسی می‌خواست برایشان سخن بگوید. آن قدر جمعیت بود که تنها شعاع نور ایشان را می‌دیدم؛ اما صدا را خوب می‌شنیدم:

– کلمه «لا اله الا الله» حصار امن خداست. هر که در آن وارد شود، از عذاب ایمن است، منتها شرط و شروطی دارد.

من هم، چون دیگران، چون همه ساکت بودم. شنیدم:

– و من آن شرط هستم.

درحالی‌که به خانه باز می‌گشتم، حدیث را تکرار می‌کردم. دلم با نور دیگری آشنا شده بود؛ اما نمی‌فهمیدم آن کار، آن شرط چیست و چه باید کرد.

هنوز هم نمی‌دانم. اکنون به کاروان‌سراها می‌روم تا به زائران خدمت کنم، امید دارم پاسخم را آنجا بیابم.



یک روز بیشتر طول نکشید که استاد فاضل حجره‌ای در کاروان‌سرا برای زکریای طیب آماده کرد. مردم نیشابور و مسافران می‌آمدند و زکریا با آن‌ها سخن می‌گفت و داروهایشان را می‌داد. روز چهارم بود که پسر بچه‌ای وارد کاروان‌سرا شد و فریاد زد:

- طیب کجاست؟ طیب؟

زکریا از حجره‌اش بیرون آمد.

کودک نفس نفس می‌زد از شدت تنددویدن.

زکریا گفت:

- من طیبم، چه شده است؟

- در باغمان مردی را یافتیم. گمان کردم مُرده است؛ اما پدرم می‌گوید که نفس می‌کشد. او مرا به دنبال تو فرستاده است.

زکریا همراه پسر بچه به باغ رفت، باغی سرسبز مملو از درخت. به میان باغ که رسید، پدر منتظرشان بود، دست زکریا را گرفت و بی‌معتلی بالای سر مرد مجروح برد.

زکریا مات و خیره به او نگاه کرد، به مردی که همچون سایه‌ای باریک و سوخته و معوج از علی، برادر وفا بود.

پای علی به شدت زخم شمشیر داشت و در شانه‌اش حفره‌ای از نیزه بود و سرش نیز شکسته. با پارچه زخم‌ها را بسته بودند؛ اما زکریا بوی تعفن چرک را

می‌توانست از زیر همان پارچه پیچ‌های کهنه نیز استشمام کند. به مرد گفت:  
 - رواندازی بزرگ بیاور تا او را به کاروان سرا ببریم.  
 علی را بر پارچه‌ای بزرگ قرار دادند، یک طرفش را زکریا گرفت و طرف دیگر را مرد.  
 همراه مرد باغدار به طرف کاروان سرا رفتند، درحالی‌که زکریا با خود می‌اندیشید  
 چه بر سر علی آمده است؟ آیا تنها او به این محل رسیده؟ با سربازان و شکارچیان  
 جلودی چه کرده؟



علی را که دیدم، گویی کابوسم شروع شد. از کشته شدن گفت؛ اما دیگر عفونت‌ها و زخم‌های بدنش اجازه نداد بیشتر بگویم.

بگویم، از تو بگویم که روزها در انتظار دیدارت مانده بودم. تنها گفت در نزدیکی شهری به نام قم کشته شده‌ای. این خبر کوتاه برای دل‌تنگی‌ام کافی نبود وفا، برای پاسخ سؤال‌هایم کافی نبود اما چاره‌ای نبود جز مداوای سریع‌تر برادرت.

یادت هست در آن بیابان، پایین غاری که در نزدیکی مدینه خود را پنهان کرده بودم چگونه دلواپس پای برادرت بودی. خوب است که آن روز در حجره کاروانسرا نبودی هنگامی که داشتم اره به استخوان ساق پایش می‌کشیدم. اره می‌کشیدم که عفونت را جدا کنم، عفونتی که داشت ذره‌ذره اما سریع او را در خود فرومی‌برد. آن قدر بی‌حال و بی‌هوش بر زمین خوابیده بود که هیچ از درد نمی‌فهمید اما من چه. من که می‌دانستم پای عزیزترین، عزیز وفایم را قطع می‌کنم.

عفونت‌ها و چرک‌ها زورشان از من بیشتر بود. دعا، تنها برایمان مانده بود. استاد فاضل، همچون نماز باران در میان کاروانسرا مردم را اطراف خود جمع کرد. همه دست به دامان آسمان بردند اما من دستم به دامان دانشم بود و آن‌ها را نگاه می‌کردم.

استاد فاضل گفت:

- به ما نمی‌پیونددی طبیب؟! -

بهانه‌ای آوردم و بالای سر برادرت بازگشتم اما خود گمان می‌کردم که نمی‌توانم

دست به دامان چیزی غیر از دانشم شوم. در دل به آن‌ها گفتم:

- شما از راه خود بروید و من نیز از راه خودم تا مداوا شود این بیمار.  
پیش از طلوع آفتاب بود که علی نفس‌هایش به شماره افتاد. وفا، چقدر خوب بود که در آن لحظات سخت نبود. شاید هم بودی و برادرت را یاری می‌رساندی که آن‌گونه آرام بود.

در تمام طول طبابت‌م، بیماری عفونی، به آن آرامی ندیده بودم. هر چه من و استاد فاضل بی‌تابی می‌کردیم و من ضماد می‌گذاشتم و استاد فاضل دعا می‌خواند او آرام و عمیق نفس می‌کشید.

نفس آخر.

بی‌تکان.

گویی سفر را بر پای معشوقش به پایان رسانده بود.

من ویران.

طبابت‌م نه به کار تو آمده بود و نه به کار برادرت.

زکریایی که طیب بود به هیچ کار نمی‌آمد.

رفتم.

عقلم پایش شکسته بود.

شکستم.

ویران و تهی.

بیابان بود وفا که من را به خود می‌خواند. صداها برایم نجوا بود و گنگ.

- طیب کجا می‌روی؟!

- طیب چرا خود را بر زمین می‌کشی؟!

- طیب جامه‌ی خود را ندران.

بیابان بود وفا، آغوشی بی‌هیچ سرپناه.



مرگ نیکوترین اتفاقی بود که در این مدت برایم روی داده است. خدا می‌داند برای رسیدن به نیشابور چه بر من گذشت. آمدم به تو بگویم که بر بالینم بی‌تابی نکن زکریا. قرارمان این بود که در نیشابور یکدیگر را ببینیم و هر دو یا هر سه یا همه دو کاروان، به پابوس حضرتش برویم؛ اما تنها من ماندم و آمدم. زکریا، سه روز و سه شب دیدم که چگونه بر بالینم همچون برادری دلسوز پرستاری‌ام را کردی می‌دادی و مراقبم بودی؛ اما از تو می‌خواهم که بی‌تابی خود را وانهی و خود را بیایی.

می‌خواستم به تو بگویم بر کاروان احمد بن موسی چه گذشت، بگویم سربازان جلودی و پیروان شعوبیه چه بر سرمان آوردند، بگویم چگونه مجروح و زخم‌خورده از دست آن‌ها گریختم، اما هیچ‌کدام را نتوانستم بگویم. تمام این مدت، در خوابی عمیق بودم و انتظار ملک‌الموت را می‌کشیدم.

وقتی به شیراز نیامدی، با خود گفتم حتماً طبابت طول کشیده؛ پس به طرف قم رفتم. شنیده بودم که کاروان بانو فاطمه معصومه به آن سو می‌رود. در آنجا، فهمیدم وفا را دیگر نخواهم دید، دانستم با حيله‌ای دیگر، آن‌ها را به شهادت رسانده‌اند.

بی‌تابی نکن زکریا، سفر من تمام شده است؛ اما تو همچنان باید به سفر خویش ادامه بدهی، باید بروی و در نیمه راه نمایی.

برخیز و پریشانی را رها کن!



- کجا می‌روی؟ نیمه‌های شب است.
- استاد فاضل بود که می‌پرسید.
- جیران درحالی‌که رو بنده خود را می‌بست، گفت:
- نمی‌توانم شما را در این حال ببینم پدر جان. به دنبال طبیب می‌روم.
- استاد فاضل سرفه سخت و خشکی کرد و با ته مانده نفسش گفت:
- به دنبال زکریا؟
- جیران بی‌آنکه برگردد و چهره بیمار و رنگ پریده پدرش را نگاه کند، گفت:
- طبیبی از او حاذق تر نمی‌شناسم.
- می‌دانی کجاست؟
- جیران سکوت کرد و فاضل هم.
- جیران در را گشود.
- استاد فاضل خواست حرفی بزند؛ اما نفسش به شماره افتاد، جیران به بالین پدرش بازگشت و جرعه‌ای آب به او نوشاند. فاضل گفت:
- در کاروان سرا نیست.
- می‌دانم پدر؛ اما نمی‌خواهم بدانم چرا.
- باید بدانی. اگر می‌خواهی به دنبالش بروی، باید بدانی به دنبال چه کسی می‌روی.
- می‌ترسم. گاهی ندانستن حقیقت، بهتر است.



- ندانستن حقیقت برای خفتن خوب است؛ اما تو بیداری و می‌خواهی بیداری را بیابی. جز این است؟!

جیران ساکت ماند و پدر از آمدن علی گفت، برادرِ همسر زکریا. از خبری شوم گفت که علی آورده بود. از کشته شدن مظلومانۀ وفاء، از شیدایی و ویرانی زکریا که قد خم کرد و زیر بار این خبر شکست و ویرانه‌اش را به بیابان بُرد. کدام بیابان؟ کسی نمی‌داند، هر روز به سویی، اما اطراف نیشابور پرسه می‌زند، بی‌هدف، دایره‌وار دور خودش می‌گردد.

جیران گفت:

- زکریا برای من اکنون طیب است، فقط همین. باید به بالین شما بیاورمش. - اشتباه نکن دخترم، انسان‌ها به کار و پیشۀ خود شناخته نمی‌شوند؛ انسان را انسان بودنش معنا می‌کند. اگر آن گوهر را از او بگیرند، وسیله است، همچون داسی و بیل و کلنگی.

استاد فاضل گفت و به سرفه افتاد. خون در کنار دهانش ظاهر شد.

جیران ترسید.

- سخن نگو پدر، اکنون وقت این سخنان نیست. به دنبالش می‌روم. از خانه خارج شد. در کوچه باغ‌های نیشابور پرنده پر نمی‌زند نه حتی انسانی. سگ‌ها در گوشه و کنار پرسه می‌زدند. جیران که می‌گذشت، به او خیره می‌شدند؛ امانه حمله‌ای بود و نه پارسی. گویی بوی شجاعت جیران را می‌فهمیدند.

جیران از دروازه شهر گذشت. از باغ‌ها دور شد. تاریکی، شبی بی‌مهتاب، کجای این بیابان را بجوید در پی زکریا؟

نام زکریا را با صدایی بلند فریاد می‌زد. پاسخی نمی‌شنید. راه رفت و فریاد زد. به خود که آمد، خواست به طرف شهر بازگردد. آن قدر دور شده بود که نفهمید از کدام سوی بازگردد.

حالا زکریا را با صدای دیگری می‌خواند:

- زکریا. زکریا. کجایی؟ گم شده‌ام. اگر طبابتت را فراموش کرده‌ای، مردانگی خود را که از خاطر نبرده‌ای. زنی تنها در بیابان آواره شده است. می‌فهمی؟  
با خود نجوا کرد:

- اگر باشد، حتماً پاسخ می‌دهد. اما باز صدایی نیامد، حتی زمزمه‌ای، نجوایی، فریادی، هیچ!

جیران به راهش ادامه داد. حتماً شهر را می‌یافت. ناگهان پایش به چیزی گرفت و بر زمین افتاد. بازگشت تا ببیند چه بوده که او را این‌گونه سرنگون کرده است. خیره شد. گمان کرد درختی قطع شده است که ریشه‌اش بیرون آمده و پایش به آن گرفته است. نزدیک‌تر شد، انسان بود. انسانی همچون همان تنه درخت قطع شده. از ترس حاضرشدن اجنه در آن بیابان، بسم‌الله گفت.

جسم تکان نخورد، نزدیک‌تر رفت. او را شناخت. مردی ریش بلند، قدخمیده و ژولیده و پریشان. زکریا بود، زکریای طیب، طیب رومی معروف که او را مداوا کرده بود؛ اما اکنون به تنه بریده درختی می‌ماند که در بیابان رها شده است و تمام شاخ و برگ‌هایش را در اجاق خانه‌ها سوزانده‌اند.  
گفت:

- زکریا تویی؟ خوب شد تو را یافتم، خدا را شکر. پدرم بیمار است، در بستر افتاده، از جانش بیمناکم.

زکریا فقط سکوت کرد.

جیران گفت:

- نفسش همچون مسلولان تنگ است، هنگام سرفه خون بالا می‌آورد.

زکریا و سکوت.

ملتمسانه گفت:

- استاد فاضل، بزرگ و فقیه نیشابور است. اگر به دادش نرسی، از دنیا می‌رود.

زکریا و سکوت.

فریاد زد:

- گم شده‌ام. از این بیابان در هراسم. برخیز و من را تا شهر همراهی کن.

زکریا و نگاه به زمین.

جیران دست جلو بُرد و شانه‌های زکریا را تکان داد تا ببیند زنده است یا خشکیده.

زکریا سر بالا آورد، در چشم‌هایش قطرات اشک موج می‌زد.

- پس زنده‌ای، پس می‌شنوی چه می‌گوییم، پس نمرده‌ای.

سکوت کرد و در کنار زکریا نشست. هر دو به آسمان خیره شدند. جیران گفت:

- راه بازگشت را گم کرده‌ام. باید همین جا بمانم تا صبح شود و ببینم کدام

سوی نیشابور است؛ اما زکریا، بدان اگر اتفاقی برای پدرم بیفتد، برگردن توست.

من به دنبال تو آمده‌ام. پدرم گفت که به دنبال تو آمدن، سودی ندارد؛ اما من

آمدم. تاکنون انسانی به این ویرانی ندیده بودم، آن چنان که هزاران معمار نیز

نمی‌توانند آبادش کنند. کم عذابم نداده‌ای زکریا، ای کاش با آمدنت، جیران

می‌کردی.

زکریا و سکوت.



- پدر، زکریا نیامد و من نیز راه بازگشت را گم کردم. تا صبح معطل طلوع خورشید بودم. اکنون چه کنم؟

بیماری پدر از یک سو و پریشان حالی زکریا از سویی دیگر، بر جیران فشار می‌آورد. دختری عاشق، تنها مانده در میان دو بیمار که یکی رنجور از بیماری جسم و دیگری رنجور از شکاف روح. فاضل گفت:

- آن کسی که در قدمگاه حدیثش را شنیدی، فقط او می‌تواند علاجی برای درد ما بدهد، فقط او.

جیران گفت:

- اگر بدانم بهبود می‌یابی، تا چین هم خواهیم رفت، چه رسد به مرو!

- اگر در شفا دادن او شک به دل داری، نرو.

جیران برخاست و خود را برای رفتن به مرو آماده کرد.

سفری دور، آن هم به تنهایی.

## ۷۵

باری ندارد که بخواهد اسبی داشته باشد. جیران تنها دلی و پایی برای رفتن به مرو با خود همراه کرده است.

به کاروان سرایی پا گذاشت که در آن، کاروان‌ها مدام به سوی مرو می‌روند؛ مخصوصاً از زمانی که برای رفتن، هدفی برای خود گذاشته‌اند؛ دیدار آقایشان علی بن موسی الرضا.

جیران با کمی نان و آب وارد کاروان سرا شد. با آن کوله بار اندک، به مسافران نمی‌ماند. هر کس او را می‌دید، گمان می‌کرد به بدرقه مسافری دیگر آمده است. به سراغ کاروان سالار رفت. در آن مدتی که همراه پدرش به کاروان سراهای شهر می‌رفت و زائران را رسیدگی می‌کرد، کاروان سالارهای گوناگونی را شناخته بود، کاروان سالارهایی که راه‌های مختلفی را مانند راه خانه‌شان به خوبی می‌شناختند؛ اما در میان آن‌ها، عماد ساریان زبانزد تمام مردم بود. همه می‌دانستند که او از همه ساریانان کار و راه خود را بهتر می‌داند.

جیران به سراغ عماد رفت و پرسید:

- به مرو می‌روی؟

عماد به جیران خیره شد و گفت:

- دختر استاد فاضل هستی؟ مدتی است استاد را در کاروان سرا نمی‌بینم.

جیران صدای او را بسیار مردانه شنید، صدایی که از فریادهای هدایت فراوان کاروان حکایت داشت. گفت:

- پدرم بیمار است. برای شفای او به مرو می‌روم.
- عماد دستش را کاسهٔ دعا کرد و رو به آسمان گرفت، گفت:
- پدرت بر گردن ما بسیار حق دارد. قدمت برای کاروان ما پربرکت. همراه ما شو.
- کی حرکت می‌کنید؟
- عماد به اسب‌ها و قاطرها اشاره کرد و گفت:
- پیش از ظهر، راهی خواهیم شد. در حجره‌ای منتظر حرکت باش.
- جیران از عماد دور شد و مقابل حجره‌ای نشست و بستن بارها را بر چهارپایان نگریست. زنی کنارش آمد و گفت:
- دختر جان، تو می‌توانی عماد را راضی کنی که من نیز با کاروان شما به مرو بیایم؟
- جیران به سرتاپای زن نگاه کرد. به زنان بیابانی نمی‌ماند و لباس‌های کم‌وبیش فاخری بر تن کرده بود. پرسید:
- برای چه اجازه نمی‌دهد؟
- نمی‌دانم، می‌گویند برایش دردسر می‌شوم. مگر تو تنها نیستی؟ من نیز تنهایم.
- نامت چیست؟
- نعیمه. باید به مرو بروم، مادرم در نیشابور است و بیمار، برای عیادت او آمده بودم. اکنون می‌خواهم به خانه‌ام بازگردم.
- جیران برخاست و به سراغ عماد رفت که داشت کارگزارانش را برای راهی شدن آماده می‌کرد. می‌دانست که می‌تواند او را برای همراه کردن نعیمه راضی کند.
- عماد ساربان، آن زن همراه من می‌آید، به او اجازه بدهید.
- عماد گفت:
- آن زن را می‌شناسی؟
- مادرش بیمار بوده و به این شهر آمده. اکنون می‌خواهد به خانه‌اش در مرو برود.
- از او سؤال‌هایی پرسیدم. همه اهالی نیشابور را می‌شناسم. نام مادرش را که

گفت، نشناختمش. مطمئنم دروغ می‌گویید.

- اگر دروغ گفته است، حتماً دلیلی دارد و نمی‌خواهد راستش را بگوید. او یک زن است و نمی‌تواند آسیبی به ما برساند.

عماد سرش را تکان داد و گفت:

- اگر شخصی غیر از استاد فاضل یا دخترش چنین چیزی از من می‌خواستند، نمی‌پذیرفتم. همراهان شود.

جیران با خوش حالی به طرف نعیمه بازگشت.

۷۶

میت را لگدزدن، میت را دست بستن، میت را پشت اسب بستن. میت را روی زمین و خار بیابان کشیدن. چه تفاوتی برایت دارد؟ او حس نمی‌کند.

زکریا میت بود، وقتی جلودی و سُرخک به او دست یافتند. جلودی او را شناخت. سُرخک تا به آن روز زکریای طیب را ندیده بود. جلودی هنگامی که دست زکریا را می‌بست، گفت: گمان کردی می‌توانی بگریزی؟ آن یکی هم پیمانت را آن چنان زجرگش کردم که فریادش تا عرش می‌رفت.

جلودی دید زکریا هیچ رفتار و اعتراضی ندارد، به سُرخک گفت: - او با یکی از دوستانش در پی فرار بودند. دوستش خود را قربانی این انسان بی‌عرضه کرد. وقتی او را گرفتم، دستور دادم دست و پایش را به سنگ‌های بزرگی ببندند. همان طور رو به آفتاب گذاشتمش. مورچه‌ها و حشرات به داخل زخم‌هایش رفتند، دو روز تمام طول کشید تا جان داد. دو روز تمام طول کشید تا حشرات به قلبش وارد شوند و بچه کنند. به زکریا گفت:

- می‌خواهی تو را نیز به آن سرنوشت دچار کنم؟  
سُرخک، جلودی را کنار کشید و گفت:

- مطمئنی این همان طیب است؟ به مجانین می‌ماند. می‌بینی هیچ پاسخی



نمی‌دهد!

- وانمود می‌کند، مدام وانمود می‌کند. باخردتر از این حرف‌هاست که بخواهد به راحتی با ما راهی شود. او را با خود می‌بریم، در طول راه، زمان کافی برای حرف زدن دارد.

آن‌ها سواره و زکریا پیاده، پشت سرشان می‌رفت.

شب بود که دیگر مجبور به ماندن شدند. هنوز از نیشابور دور نشده بودند. دو گرگ مراقب یکدیگر بودند که طعمه دیگری نشوند، هر دو منتظر به خواب رفتن دیگری، از ترس بلعیده شدن. سرانجام جلودی خوابید و پس از آن سُرخک. زکریا به تکه سنگی تکیه داد و به آسمان خیره شد. اشکی برای جاری شدن نداشت، خشک شده بود، روح و جسم. در دل خوش حال بود که سرانجام آن‌ها او را خواهند کُشت و از داغ فراق و غم رها می‌شود؛ اما ناگهان دستی از پشت سر دهانش را گرفت، گفت:

- ساکت باش. من زهیر هستم، همان که در سانیان مداوايش کردی.

زهیر، زکریا را به پشت سنگ کشید. حتی او نیز با دیدن آن مرد ریش بلند و پریشان متعجب شده بود، گفت:

- چه کردی با خودت طیب؟

دست و پای زکریا که باز شد، سُرخک و جلودی با شمشیرهای آخته بالای سر آن‌ها آمدند.

زهیر به سرعت شمشیر کشید و با آنان به نبرد پرداخت.

زکریا تنها دستور زهیر را برای گریختن اطاعت کرد.

- بگریز، بگریز، من مقابل آن‌ها می‌ایستم.

دوباره به بیابان رفت، سرگردان‌تر از گذشته.



وحشت و هراس بازگشت به دنیای تاریکِ نابینایی قبل، تمام وجودت را احاطه کرده است جیران. پاهایت متورم شده‌اند.

هیچ‌گاه گمان نمی‌کردی که سفر طعمی چنین تلخ و کُشنده همراه خود داشته باشد. از سختی‌اش شنیده بودی، از اینکه گرگ‌ها ممکن است به قافله حمله کنند یا راهزنان، راه را بر شما ببندند؛ اما تا شب هنگام فرانسید و پایت را آن‌گونه زخم‌آلود و پُرَتاول ندیدی، راه را باور نکردی.

بی‌تفاوت ماندی و نعیمه ضمادی بر آن نهاد تا تاول‌ها آرام گیرند و بزرگ‌تر نشوند. اما چشمت چه شده بود؟

پایت به سنگی خورد، نعیمه گفت:

- مراقب باش، مگر چشمت نمی‌بیند؟

گفتی:

- نمی‌بیند، تار می‌بیند و رو به تاریکی است.

مقابلت ایستاد. چهره‌اش را در مه غلیظی می‌دید. گفتی:

- مدام لایه‌های مقابل چشمم بیشتر می‌شود.

دستت را گرفتن و تا شب، پاورچین و آرام کنار یکدیگر راه رفتید.

با خودت می‌اندیشی چقدر خوب است همسفرداشتن، چقدر خوب است کسی

پابه پایت بیاید و دستت را بگیرد و این خوبی آن زمانی بیشتر خود می‌نماید که

چشمانت نیز چیزی نبیند و سنگ‌های بیابان فراوان، در مقابل راحت سبز شده باشد.

نعیمه شب‌هنگام، همچون خواهری دلسوز بالای سرت می‌نشیند. سرت را روی زانویش می‌گذارد و موهایت را نوازش می‌کند، نوازشی مادرانه، خواهرانه. چه خوش می‌کیفد این نوازش‌ها و می‌خراشد جای خالی آن‌ها را در کنارت. خراش که می‌افتد بر دلت، زبانت باز می‌شود. از تنهایی‌ات می‌گویی، از بی‌مادری و بی‌خواهری‌ات، از وبایی که چیزی نمانده بود ریشه‌ همه‌تان را خشک کند، و با چه بد می‌خشکاند و تمام بدن را خالی از آب می‌کند. از تو آب چشم‌ت را گرفت و آن چشمه را خشک کرد.

نعیمه می‌شنود و تنها پاسخش نوازش موهای مشک‌ت است. گاهی هُرم نَفَسش را بر موهایت حس می‌کنی. ادامه می‌دهی و از زکریا می‌گویی، از مردی که ناگهان به نیشابور آمد، گویی اینکه آمده بود چشم‌های تو را شفا دهد، چشمه‌ای را دوباره احیا کند و قلبی را بلرزاند و به همان قدر بی‌پروا برود. نعیمه دارویی بر چشمانت گذاشت. خوابت برد. خواب‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. زکریا در همه‌ آن‌ها بود، در همه.



هر چه بود، هر چه لنگان رفتن بود، سرانجام مرو در مقابل جیران قرار گرفت، شهری با مناره‌ها و کاخ‌های فراوان، شهری که حاکم آن با تمام قدرت خواسته بود آن را زیبا و دل‌فریب نشان دهد؛ اما از پس آن برنیامده بود، زیورآلات فرسوده. جیران از نعیمه پرسید:

– حاکمان کجای شهر می‌نشینند. می‌خواهم به دیدار علی بن موسی بروم. نعیمه دستش را گرفت، گفت:

– هنوز چشم‌هایت برای تنهایی راه رفتن به کار نمی‌آید. خاک و آلودگی راه را نیز به‌همراه خود داری. خانه من در نزدیکی خانه همان کسی است که نامش را بردی. او را نمی‌شناسم؛ اما غلامانم حتماً می‌توانند بیابندش. اکنون همراه من به خانه‌ام بیا و کمی استراحت کن. فردا به دیدار ایشان می‌رویم.

جیران با همان سوی کم چشمش، عماد را دید که به طرف آن‌ها می‌آید، گفت:

– سلام بر عماد ساریان، خوب ما را به مقصد رساندی.

– طعنه می‌زنی دختر استاد فاضل؟

جیران پایش را نشان داد و چشمش را، گفت:

– با این‌ها چه کنم؟

عماد گفت:

– سفر همین است دیگر. بر ابرها که راه نمی‌رفتی و در سایه‌ها که قدم نمی‌گذاشتی. آفتاب است و خاک و باد و بیابان. وظیفه‌ام بود که تو را به مرو

برسانم. این نیز مرو، هر چه می‌خواهی بکن و هر جا می‌خواهی برو. نعیمه گفت:

– معلوم است که هر چه بخواهد، انجام می‌دهد. او را به خانه خود می‌برم و تیمارش می‌کنم. خوب است او دختر استاد و فقیه شهر شماسست؛ وگرنه معلوم نیست چه بلایی سرش می‌آوردید.

– زن جسوری هستی. دور از شأن خود می‌دانم که با تو هم‌کلام شوم. جیران، کاری داشتی به کاروان سرا بیا. من در خدمت دختر استاد فاضل هستم. عماد حرفش را زد و از آن‌ها دور شد.

جیران در دلش شوری افتاد. تا عماد همراهشان بود، استواری در دل خود می‌دید؛ اما با رفتن او، انگار پشتوانه خود را از دست داده بود. نعیمه گفت:

– هیچ نگران نباش. خانه من نزدیک است.

هر دو به داخل شهر رفتند. جیران به خوبی نمی‌دید و همه چیز برایش تار بود. چند کوچه را گذراندند تا سرانجام مقابل دری بزرگ و زیبارسیدند. نعیمه در زد و غلامی آن را باز کرد و گفت:

– نعیمه تو هستی؟ چه محکم در می‌زنی.

– همراه خود میهمانی دارم، کنار برو و به دیگران نیز خبر را برسان.

غلام، لبخند خود را از صورتش محو کرد، تعظیم کرد و از آن‌ها دور شد. جیران باغی را مقابل خود دید، انسان‌هایی محو و در هم. نعیمه دست او را تا داخل خانه گرفت. جیران گفت:

– باید بروم، دیگر نمی‌خواهم بمانم.

– شربتی برای تو آورده‌اند، بنوش و استراحت کن؛ سپس برو.

جیران جام را از نعیمه گرفت، نوشید.

شربت گویی خواب را به بدن او داخل کرد. سر بر زمین گذاشت.

۷۹

جیران است و تاریکی. نمی‌تواند چشم خود را باز کند یا باز می‌کند و هیچ چیز جز سیاهی نمی‌بیند. قدم که برمی‌دارد، به دیوار می‌خورد. عقب که می‌رود، دیوار است. کنارش دیوار است، محبوس در جعبه‌ای به اندازه خودش. فریاد می‌زند:

- نعیمه، نجاتم بده. نعیمه کجایی؟

گفت‌وگویی می‌شنود. صدای یکی را می‌شناسد. نعیمه است که می‌گوید:

- آوردم، دختر دیگری در کاروان نبود.

مرد می‌گوید:

- او که بیمار است، تاول پاهایش را ندیدی؟

- بر شانه‌هایم که نمی‌توانستم حملش کنم، راه رفته است. مدتی استراحت کند، پاهایش نیز خوب می‌شود.

- شکار خوبی به چنگ نیاوردی، دختری که آن مرتبه آوردی، خوب بود. اما خب، این هم از هیچ بهتر است.

- بگذار از خواب بیدار شود و چشم‌های زیبا و حرف‌زدن متینش را ببین. آن زمان نظر خود را بگو.

- مگر چقدر به او داروی خواب‌آور خوراندی؟

- اکنون به هوش می‌آید.

چند ضربه به صورت جیران زده شد و او چشم‌هایش را باز کرد. انگار جعبه‌ای را که در آن محبوس بوده، شکسته و بیرون آمده است.

نور سرش را به درد آورد.

در حجره‌ای مجلل، بر تختی افتاده بود، گفت:

- چه کردید با من؟

مرد بالای سرش آمد. لبخند زد. دو طرف صورتش چین افتاد. گفت:

- من لیث هستم: لیث طلاساز. به هوش آمدی؟!

جیران سیلی محکمی به لیث زد.

لیث دستش را بر صورت گرفت و فریاد زد:

- وحشی، دختر نیشابوری وحشی، من تو را در خانه ام تیمار کرده‌ام، تو سیلی ام می‌زنی؟

جیران در تکاپوی نشستن بود؛ ولی سرش گیج رفت و خانه به دور سرش چرخید.

لیث گفت:

- حیف که تو را برای مهمانی و خوش‌گذرانی‌های بزرگان می‌خواهم؛ وگرنه آن قدر

باشلاق به جانت می‌افتادم که رام شوی، همان طور که نعیمه را رام کردم.

برخاست و در حال بیرون رفتن از حجره، به نعیمه گفت:

- خودت درستش کن، به او بفهمان که دیگر لگد نیندازد، بگو کنیزکان وحشی

چه عاقبتی دارند.

نعیمه کنار جیران نشست، خواست دست نوازش به سر او بکشد؛ اما جیران

دست او را محکم گرفت و فشرد، گفت:

- تو را زنی خوب و نیک می‌دانستم، با من چه کردی؟ من اکنون باید به دیدار

علی بن موسی می‌رفتم.

نعیمه به سختی دست خود را از دست جیران بیرون کشید.

- من کنیز او هستم، هر چه بگوید، انجام می‌دهم. تو نیز کنیز او شده‌ای؛

دهانت را ببند و فقط چشم‌گفتن را بیاموز.

- به تو اطمینان کردم که پا در خانه‌ات گذاشتم. از من چه می‌خواهی؟

- آن پیرمرد را که دیدی، ارباب من است. برای او دخترکان زیبا را فراهم می‌کنم. تو را خواهد فروخت. رفتن را فراموش کن، آن بیماران را نیز از خاطر بپر. لیت به ظاهر تلاساز است؛ اما کار دیگرش فراهم کردن کنیزکان زیبارو برای بزرگان است. به قول خودش، تلاسازی می‌کند، چه با فلز و چه با انسان. جیران تکان خورد تا از تخت پایین بیاید. نعیمه با ضربه‌ای به سینه، او را به تخت بازگرداند.

- ارباب گفت دو قطره از آن دارو برای بیهوشی کافی است و سه قطره تو را به خوابی عمیق می‌برد و چهار قطره تو را می‌کشد. من چهار قطره ریختم تا راحت کنم، خودم نیز راحت شوم؛ اما نمی‌دانم چرا زنده ماندی! حالا آرام باش و برایم در دسر تازه‌ای فراهم نکن و مجبورم نکن دست‌وپایت را ببندم. نعیمه گفت و از حجره بیرون رفت.

جیران شنید که او با چوبی پشت در را محکم می‌کند. به سفرش فکر کرد، به لحظه‌ای که با نعیمه از دردهای دلش گفته بود. خود را ابلهی دانست که به غریبه‌ای ناشناس اطمینان کرده. جز ملامت خود و اشک ریختن کاری نمی‌توانست انجام دهد.





- لقمه‌ای بخور. این‌گونه تنها خود را از بین خواهی برد.  
بوی مرغ کباب‌شده تمام اتاق را پُر کرده بود.  
جیران، بی‌حال بر جای خود نشست. دهانش به‌سختی باز می‌شد، گفت:  
- در دنیایی که شما می‌خواهید برای من بسازید، بهتر است بمیرم.  
نعیمه گفت:  
- خوش به حالت، ای کاش من نیز می‌توانستم خود را این‌گونه از دست او  
برهانم.  
لیث وارد اتاق شد. با شتاب به نعیمه گفت:  
- دست و دهانش را ببند. جمهور می‌خواهد به اینجا بیاید. نباید صدایی از او  
خارج شود.  
نعیمه طنابی به دست گرفت. جیران توانی نداشت که او را از این کار بازدارد.  
بی‌حال خود را بر تخت‌رها کرد. بیش از هفت روز گرسنگی، توانی برای او باقی  
نگذاشته بود. نعیمه ابتدا دست او را به تخت بست و سپس با پارچه‌ای دهان  
او را محکم کرد.  
مدتی گذشت. شنید که لیث می‌گوید:  
- جناب جمهور، ما را مفتخر کردید که آمدید. دستور می‌دادید، خودم به  
دیدارتان می‌آمدم.  
جمهور گفت:

- نمی‌دانم چه کردی که از هر بزرگی نشان طلاساز زبردستی را می‌پرسم، نام تو را می‌آورند. خود آمدم تا کار تو را ببینم و سفارش خلیفه را بدهم.

جیران از همان پشت در، برق شوق را در چشم لَیث دید. در چند روزی که خانه او بود، تعظیم‌هایش را برای اربابان قدرت و ثروت دیده بود. سفارش گرفتن از خلیفه یعنی سکه‌های فراوان به دست آوردن.

صدای پرلرزش و ملتهب لَیث را شنید که می‌گفت:

- باعث افتخارم است که بتوانم هدیه‌ای به خلیفه مسلمانان بدهم، چه چیزی می‌خواهند؟ گردن‌آویزی الماس نشان می‌خواهند برای همسر خود یا تاجی برای خود سفارش می‌دهند؟ تاجی که هم‌تراز شاهان ایران قدیم و روم باشد.

- گزافه‌نگو طلاساز، مأمون خلیفه مسلمانان است، نه پادشاه. ایشان عمائم عربی بر سر می‌گذارند.

- پس چه می‌خواهند؟ امر بفرمایید.

- کتیبه.

- کتیبه برای چه؟ نام خاندان خود را می‌خواهند سفارش دهند؟ بهترین طرح‌ها را برای این کار دارم. بهترین طلا و جواهرات را به کار می‌گیرم.

- می‌گذاری حرفم را تمام کنم؟

لیث ساکت شد.

- علی بن موسی در مجلسی که بزرگان حضور داشتند، فرمودند: «دوست هر کس عقل او و دشمنش جهل اوست.» جناب خلیفه می‌خواهند این سخن گران قدر، کتیبه‌ای از طلا شود.

جیران شنید که لَیث، محکم دست خود را بر هم زد و از شوق گفت:

- بگذارید نمونه‌ای برایتان بیاورم که حدیثی از پیامبر را به سفارش جناب هارون ساختم؛ اما عمرشان کفاف نداد و روی دستم ماند.

جیران خود را بر تخت جنباند تا صدایی به گوش جمهور برساند؛ اما هیچ اثری از تکان‌هایش به جا نماند.

شنید جمهور گفت:

- خوب است. برای گرفتن کتیبه سه روز دیگر خواهیم آمد.

جمهور رفت. انگار تنها امید جیران بود که از آن خانه رفت، تنها کسی که نامی از علی بن موسی آورده بود و می‌توانست او را رها کند. چشم‌هایش را بر هم گذاشت و گریست.



نعیمه با مجمعی مملو از میوه و خوراک گوشت به داخل اتاق آمد. مجمع را روبه‌روی جیران گذاشت. پشتش را به جیران کرد تا از اتاق خارج شود. جیران گفت:

- بمان و کمکم کن تا بخورم.

نعیمه با لبخند بازگشت و به طرف جیران رفت، گفت:

- آفرین دختر، این کار خوب است. خودت را برای چه از بین ببری. این نیز زندگی است دیگر.

همان‌طور که به حرف زدن ادامه می‌داد، جیران را بلند کرد.

هنگامی که جیران توانست کنار مجمع بنشیند، گفت:

- به شرطی غذا می‌خورم که آزادم کنی.

- چگونه چنین حرفی می‌زنی؟ خودت خوب دیده‌ای و شنیده‌ای که اگر بخواهم

حتی فکر آزادکردن تو را در ذهن بیاورم، لایت چه بلایی بر سرم می‌آورد. من به جز لایت کسی را نمی‌شناسم و ندارم.

جیران دست نعیمه را گرفت و گفت:

- من خواهر تو می‌شوم، من همه‌کس تو می‌شوم، پدرم ثروت زیادی دارد که

می‌توانیم با یکدیگر به راحتی زندگی کنیم. مگر خودت نگفتی که از این زندگی

خسته شده‌ای. چه فرصتی بهتر از این می‌توانی بیابی که هم ثروت فراوانی به

دست آوری، هم خانواده‌ای برای خود داشته باشی؟ همه مردم نیشابور من و

پدرم را می‌شناسند.

نعیمه به فکر فرورفت، گفت:

- چند سکه می‌دهی؟ فریبم که نمی‌دهی؟

جیران با خود اندیشید که با فریبکار، صادق بودن، جهالت است. گفت:

- هزار سکه طلبا به تو خواهم داد. اگر خواستی با من بمان و اگر راه دیگری

یافتی، می‌توانی من را ترک کنی.

نعیمه مجمع را مقابل جیران گذاشت و گفت:

- لقمه‌ای بر دهان بگذار. نمی‌خواهم خواهرم را از دست بدهم.

جیران شادمانه تکه‌های گوشت را بر دهان گذاشت.

نعیمه گفت:

- مدتی باید خوب بخوری و دوباره جان‌گیری. زمانی که آماده بودی،

شب‌هنگام به اتاقت می‌آیم. می‌توانیم هنگامی که لیث در خواب است بگریزیم.

من راه‌های فرار این خانه را به خوبی می‌دانم.

جیران سر تکان داد و با دهان پُر گفت:

- از ابتدا می‌دانستم که تو مانند لیث، پست و زیون نیستی.

جیران و نعیمه با لبخند به یکدیگر نگریستند.



دو روز، مدام به خودت رسیده‌ای، میوه‌های رنگارنگ خورده‌ای و غذاهای چرب و شیرین تا قوای ازدست‌رفته‌ات را برای گریختن از چنگ لیث بازیابی. پیش از غروب آفتاب، هنگامی که نعیمه عصرانه‌ات را آورد، گفتی:

– امشب دیگر برویم. آماده‌ام.

نعیمه به صورتت خیره شد و با لبخند گفت:

– از سرخی گونه‌هایت مشخص است که برای راهی شدن توان کافی داری. باشد، من نیز آماده می‌شوم. نیمه‌های شب به سراغت می‌آیم.

از خوش حالی در پوست خود نمی‌گنجیدی. تا رهاشدنت از خانه لیث، زمان زیادی نمانده بود. خواب به چشمت نمی‌آمد. بر تخت خود نشستی و به دیوارها نگریستی، به تمام آن اتاق گفتی: «شما را رها می‌کنم، امیدوارم هیچ زمان دیگری شما را نبینم. چه بد دیوار و تختی بودید شما!»

سرانجام در باز شد. مقابل در ایستادی، با لباس‌هایی که برای سفر و گریختن بودند؛ اما در مقابلت به جای نعیمه، لیث را دیدی.

پس پس رفتی و بر تخت نشست. نعیمه از پشت لیث بیرون آمد، با لبخندی زشت بر صورت.

از لیث شنیدی:

– تو دختر ابلهی هستی. به گمانت نعیمه تو را بر من ترجیح می‌دهد؟

برخاستی و با دست به سینه لیث زدی تا به طرف نعیمه حمله کنی. لیث تو را

مه‌ار کرد و بر جای خود نشاند.

از نعیمه شنیدی:

- خود می‌دانم که پدرت استاد فاضل است و تمام زندگی‌اش بیش از پنجاه سکه

طلا نیز نمی‌شود، می‌خواستی من را فریب بدهی؟

گریستی.

از لیث شنیدی:

- در این دو روز، خوب به خودت رسیده‌ای. فردا تو را خواهم فروخت.

نعیمه و لیث از اتاق خارج شدند.

بر تخت افتادی و فریاد زدی. در میان فریادهای خود، به یاد سخن پدرت

افتادی که گفت:

- تنها به خدا توکل کن و امیدی به هیچ‌کس غیر از او نداشته باش.

بیش از پیش گریستی. با تمام وجود از دلت فریاد زدی:

- خدایا تنها پناهم تویی، من را از این اسارت رها کن.



جمهور به لیث گفت:

- قرارمان این بود که تا امروز ساخت کتیبه را تمام کنی. اکنون که به پایان نرسیده است، از تو غرامت می‌خواهم.

لیث با نگرانی پاسخ داد:

- سه روز برای ساخت کتیبه‌ای زیبا زمان کمی بود.

جمهور با عصبانیت فریاد زد:

- سفارش خلیفه را به شخص دیگری می‌دهم.

- غرامت چیست؟

- کنیز نیشابوری‌ات را می‌خواهم.

لیث هراسان به طرف در رفت و گفت:

- نعیمه، جیران را بیاور.

ناگهان حرفی یادش آمد و مقابل جمهور ایستاد.

- از کجا مطلع شدید که کنیزی نیشابوری دارم؟

جمهور با عصایش آرام به سینۀ لیث زد.

- مگر امروز نمی‌خواستی آن را به ماهد رومی پیشکش کنی؟

لیث خواست دهان باز کند که جمهور عصایش را مقابل دهان او گرفت.

- دیگر نپرس و دهانت را ببند. فهمیده‌ام که چگونه ثروتمندان را از خود راضی کرده‌ای

که تمام آن‌ها نشان تو را به من داده‌اند. دهانت را ببند و فقط آن دختر را بیاور.



نعیمه درحالی‌که جیران هل می‌داد، وارد اتاق شد.

جمهور پرسید:

- تو از نیشابور آمده‌ای؟

جیران بی‌آنکه سر بالا بیاورد، حرف جمهور را تأیید کرد.

لیث دهان باز کرد که سخنی بگوید، پیش از آن جمهور گفت:

- تا دو روز دیگر کتیبه را به دستم نرسانی، سربازان مأمون تو را به بند خواهند کشید. تمام.

به جیران گفت:

- دختر نیشابوری، همراهم بیا.

جیران نگاهی به نعیمه و نگاهی به لیث انداخت. بیش از یک ماه در خانه آن‌ها محبوس بود و اکنون داشت با غریبه دیگری می‌رفت، از قفسی به قفسی.

جمهور از در خارج شد و جیران نیز پشت سر او. کوچه را که دید، بی‌معطلی دوید تا رها شود از این بند جدید. جمهور فریاد زد:

- به کدام سو می‌روی، مگر نمی‌خواهی به دیدار مولایمان علی بن موسی بروی؟  
نام علی بن موسی پاهای جیران را بر زمین محکم کرد. بوی معجزه را می‌توانست احساس کند.  
جمهور کنارش آمد و گفت:

- ایشان من را سراغ تو فرستاده است. نمی‌دانم که هستی و چه می‌خواهی؛ اما هر کسی این چنین لیاقتی پیدا نمی‌کند که ایشان به سراغشان بفرستد.

جیران اشک شد در کوچه. کوچه روشن شد با نام علی بن موسی و جیران دیگر ندانست این سبک‌بالی را از کجا آورده است و چگونه شادمان همراه جمهور می‌رود. دعایش را مستجاب می‌دید. خدا صدای حق هقش را شنیده بود و دست خود را در زمین تکان داده و غبار را از روی او تکانده بود.

حالا وقت دیدن بود، شفاف‌تر از زمانی که زکریا بینایش کرده بود.



مردم، متعجب جیران را نگاه می‌کردند که همچون زنان بزرگ حکومت، در میان سربازان بنی‌عباس حفاظت می‌شود و پا در نیشابور می‌گذارد.

از دروازه که گذشتند، جیران به عماد بن سعید که فرمانده سواران جمهور بود، گفت: - شما را سپاس می‌گویم که بسیار شرافتمندانه همراهی‌ام کردید. این شهر زادگاه من است، در خانه بضاعتی داریم که اگر تشریف بیاورید، پذیرای شما باشیم.

عماد گفت:

- وظیفه ما به سلامت رساندن شما به مقصد بود. اکنون به مرو باز می‌گردیم.

گفت، تعظیم کرد و همراه سواران دیگر از دروازه گذشت و از شهر خارج شد.

جیران به خانه آمد. پدر نبود، هراسان به کاروان سر رفت.

پدر میان کاروان سرا، حدیث سلسله‌الذهب را می‌خواند، بی‌آنکه گرفتگی در صدایش باشد.

حدیث که تمام شد، جیران به سراغ پدرش رفت. دختر و پدر یکدیگر را در آغوش فشردند، جیران که بار غم را از چشم فرونشاند، گفت:

- گمان کردم به خاطر آن حادثه که برایم روی داد، آن قدر تأخیر کردم که شما را از دست دادم.

استاد فاضل گفت:

- مرگ و زندگی دست اوست، هر زمان بخواهد می‌دهد و گاهی دیگر می‌ستاند. خود نیز گمان نمی‌کردم به سلامت از بستر برخیزم.

به خانه بازگشتند.

استاد فاضل از خوابی خوش گفت که در آن علی بن موسی را دیده بود که امر می‌کنند به خواندن حدیث در میان کاروان سرا.

- به ایشان عرض کردم که ناتوانم و بیمار.

فرمودند:

- ما می‌گوییم برو و بخوان.

از خواب که برخاستم، بی‌معطلی به کاروان سرا رفتم و حدیث خواندم. بیماری را دیگر در اطراف خود نمی‌دیدم.

جیران گفت:

- پس من را بی‌دوا و دارو به سراغ پدر بازگرداندن، بی‌حکمت نبود. در مرو بر اثر حوادثی که برایتان خواهم گفت، در منزل جمهور بودم، وزیر مأمون. به من گفت که به نیشابور بازگردم، هر چه گفتم برای پدرم دارویی می‌خواهم، لبخند زد و حدیثی از مولایمان علی بن موسی خواند و گفت که به نیشابور بازگردم.

استاد فاضل سراپا گوش شد تا حدیث مولایش را بشنود.

جیران گفت:

- مولا فرمودند: «شیعیان ما کسانی هستند که تسلیم امرونی ما باشند، گفتار ما را سرلوحهٔ زندگی در عمل و گفتار خود قرار دهند، مخالف دشمنان ما باشند و هر

که چنین نباشد، از ما نیست.»

استاد فاضل اشک ریزان گفت:

- من شفای خود را یافته‌ام. این داروی طبیب رومی است. این دارو را به او برسان.



جیران پا را که از دروازه شهر بیرون گذاشت، در هر مسیری که قدم برمی‌داشت، حدیث امام را بلند می‌خواند. به امید اینکه زکریا حدیث را بشنود و بهبود یابد. به دوراهی رسید که یک سویش به باغ‌های سرسبز می‌رفت و سوی دیگر به راه شهری دیگر و بیابان. با آنکه مرتبه قبل زکریا را در بیابان یافته بود، به دلش گذشت که راه باغ را در پیش گیرد. به باغ سیبی رسید. حدیث را با صدایی رسا گفت و زکریا را صدا زد.

پاسخی نیامد.

به راهش ادامه داد. صدای ناله و گریه‌ای شنید، به طرف صدا رفت، آنچه می‌دید، گمانش را هم نمی‌کرد: زکریا علاوه بر پریشان حالی، خون‌آلود بود، به خاطر زخم‌ها و شلاق‌هایی که بر جان‌ش نشسته بود.

و حال زکریا گریه بود و ناله،

گریه و ناله،

و تمام.

حدیث برای دیگران حدیث بود؛ اما برای زکریا آبی بود بر آتشی که او را دربرگرفته بود و همچون تکه یخی ذوبش می‌کرد.

آتش که فروکش کرد، زکریا توانست یاد وفا و حرف او را زنده کند، همان حرفی که در آن خواب، به او گفته بود:

– خون به پایش بریزی، سر از شاخه‌هایش درمی‌آوری، سری جاویدان.

جیران گفت:

- از جمهور شنیدم که سُرخک با افتخار از کشتار کاروانیان حضرت معصومه سخن گفته است و در خفا از مأمون مرحمتی فراوان گرفته.

زکریا زمزمه کرد:

- سُرخک، سُرخک، سُرخک.

این نام را از دهان آن دو نفر شنیده بود که در اطراف نیشابور، او را در بند کشیده بودند. یکی از آن‌ها سُرخک بود، همان مردی که نامردانه او را به پشت اسب بسته بود و می‌کشید، همان نامردمانی که او را به اسارت درآورده بودند.

حالا می‌دانست که خون و فایش را چه کسی ریخته است، شاید اگر همان روز می‌دانست، آن‌طور شیداوار همراه آن‌ها نشده بود و انتقام سختی از آن‌ها می‌کشید.

زکریا گفت:

- ابتدا باید به دیدار مولایم بروم و سفر نیمه‌تمام خود و وفا و علی و عمید را تمام کنم و پیغام همه آن‌هایی را که پیامی به من داده‌اند، به ایشان برسانم. آنگاه به خون خواهی‌اش دنبال سُرخک می‌روم.

- عجله می‌کنی زکریا، مدام با عجله تصمیم می‌گیری، ابتدا سفر خود را به اتمام برسان. سپس از ایشان بخواه و بپرس چه کنی. انسانی که مولا و سرپرست دارد، ابتدا باید حال خود را به او عرضه کند.

زکریا سکوت کرد و به اندیشه فرورفت.

خواست برخیزد، پاهایش توان نداشت و به زمین افتاد.

جیران گفت:

- هنوز نمی‌توانی راهی شوی، مدتی باید استراحت کنی تا توان خود را بازیابی.

زکریا شرمگین به جیران نگریست.

جیران زیبا شده بود.



دو اسب، دو سوار و غباری که به هوا می‌رفت.  
تاختن را با یکدیگر آغاز کردند، حتی اسب‌هایشان با یکدیگر نفس راست  
می‌کردند. استراحت بود و سخن‌گفتن از آنچه در گذشته روی داده بود.  
جیران گفت:

– پیاده این راه را رفته‌ام، با پای اسب رفتن، چه آسوده‌تر است!  
زکریا چشم به پای اسب دوخت. صدای اره بر استخوان در گوشش پیچید، برای  
فرار از آن گفت:

– به تمام تاول‌هایی که در راه، بر پایت نشانیدی مديونم. تاروپود گسیخته‌ام را  
به یکدیگر بافتی، با سفر.

جیران از مَشک، پیاله‌ای آب ریخت و به دست زکریا داد. گفت:  
– اگر دیدار مولایمان نبود، اگر مرهم او بر دلم نمی‌نشست، به اندازه تمام  
سختی‌هایم، از تو دور شده بودم. اسیری سخت است زکریا، سخت.  
زکریا پیاله را جرعه‌جرعه نوشید، خواست بگوید: «سپاس وفا» اما جیران را در  
مقابلش دید. زمزمه کرد:

– این نیز آزمونی سخت است.

و گفت:

– من نیز اسیر بودم. تو زندانبانت را می‌دیدي و من نمی‌دیدم. حالا و اکنون  
هر دو آزاد هستیم، می‌توانیم به پابوس مولایمان رضا برویم. می‌دانم که این

شفایافتن بی‌دلیل نیست. حکماً تدبیری در آن اندیشه شده است که خود نمی‌دانم. بروییم، بی‌تابم.  
دو سوار بودند و دو اسب و غباری که در بیابانِ نیشابور و مرو به هوا می‌رفت.



زکریا دروازهٔ مرورا که دید به یاد سال‌های گذشته افتاد. زمانی که همراه فرمانده مأمون، برای مداوای هارون به این شهر پا گذاشته بود. دیدار نیم‌مانده با علی بن موسی را به خاطر آورد. دیداری که تنها نیم‌روزی به طول انجامیده بود و سپس با راهی شدن با فرماندهٔ هارون، به سرعت تمام شده بود و خداحافظی با وفا. از این دروازه چندین سال قبل، با یاد وفا گذر کرده بود. اکنون نیز، با یاد وفا این کار را انجام می‌داد.

جیران گفت:

– شهر بسیار آشفته است. سربازها را نگاه کن که چگونه سراسیمه به این سو و آن سو می‌روند.

زکریا گفت:

– اینجا مرو است، تکاپو لازم‌ه‌اش است.

پیرزنی به آن‌ها گفت:

– در شهر چه می‌کنید، آن‌هم با اسب. پنهان شوید که مأمون بسیار ناراحت است. پنهان شوید.

جیران گفت:

– به خانهٔ جمهور برویم.

هر دو به سرعت به سوی خانهٔ جمهور رفتند.

جمهور در خانه نبود؛ اما کنیزش، جیران را شناخت و آن‌ها را درون خانه پناه داد.



جیران از او پرسید:

- چه شده است؟ در شهر آشوبی روی داده؟

- مأمون از زیادی زائران علی بن موسی، به تنگ آمده است. هر مسافری را که می‌بیند، به بند می‌کشد.

زکریا گفت:

- این پسر، از پدر نیز دیوانه‌تر است. خودش امام را با زور به بارگاه خود می‌خواند و سپس از زائرانش شکایت می‌کند!

جمهور وارد خانه شد. زکریا وزیری شایسته و سال خورده را در مقابل خویش دید. به طرفش رفت و گفت:

- خوش حالم که شما را از نزدیک ملاقات می‌کنم. از ذکاوت و سیاست شما بسیار شنیده‌ام.

جمهور دست او را فشرد و با لبخندی غمگین گفت:

- من نیز از دیدن زکریای طیب خرسندم. ای کاش در زمانی مناسب‌تر شما را ملاقات می‌کردم که شادمانی‌ام بیش از اکنون بود.

جیران در کنار آن‌ها ایستاد. لرزش را در صدای جمهور ناباورانه دید، لرزشی که در دیدار گذشته‌شان وجود نداشت، موهایش نیز به سپیدی نشسته بود، گویی در این مدت به جای رفت و آمد در کاخ مأمون، به میان آسیاب رفته است.

زکریا پرسید:

- آیا اتفاقی در مرو رخ داده است؟

جمهور آن‌ها را به نشستن خواند. جیران گفت:

- جناب جمهور، چه شده است؟

جمهور نفسی عمیق در سینه‌اش حبس کرد تا بتواند از پس آن، سخنش را بر زبان آورد. گفت:

- بوی هجرتِ دوباره می‌آید. گویا یکجامانندن در تقدیر مولایم، رضا و خاندان ایشان نوشته نشده است.

زکریا سر به زیر انداخت و در خود فرورفت؛ برخاست و گفت:  
- به دیدار ایشان برویم.

جمهور دست او را گرفت و در جایش نشاند.

- مأمون از تمام دیدارها منعشان کرده است. او پس از قتل برادرش امین، به تمام اطرافیان‌ش گمان بد می‌برد و در خیال خود، همه را توطئه‌گر و دسیسه‌چین می‌داند. برای اینکه مولا به خیال خودش، توطئه‌ای را رهبری نکند و در راه به او سوءقصد نشود، تمام دیدارها با ایشان را منع کرده است.  
جیران به زکریا نگریست.

زکریا دوباره یکجامانندن را در سرنوشت خود دید، انتظار، در غار نشستن و منتظر ماندن.

این بار عجیب برایش سخت آمد.



سُرَخک آمد، به شبجی می‌ماند انگار.

رد پای زکریا را بوییده بود تا خانهٔ استاد فاضل. در آنجا سراغ زکریا را گرفت. حریف دیگر شخصی معمولی و دست‌وپابسته نبود. با فریاد استاد فاضل، شاگردانش او را احاطه کرده بودند و سُرَخک تنها توانست بفهمد که دخترش جیران و زکریا به مرو آمده‌اند.

کشان‌کشان خود را رساند به مرو. لَیث طلاساز یار دیرینه‌اش بود. بی‌سکه و زور کاری نمی‌توانست از پیش برد. با خود اندیشید اگر به زبان خوش، کیسه‌اش را از سکه‌های زر مملو کرد که کاری شایسته انجام داده است و لیاقت ادامهٔ زندگی را خواهد داشت و اگر کیسه را خالی نگه داشت، او را از بند دنیاها می‌کند. وارد قصر لَیث شد. نعیمه به استقبالش آمد. مرتبه‌های قبل، نعیمه بارها ندایی عشوه‌گرانه داده بود که می‌خواهد کنیزی او را انجام دهد، نه کنیزی لَیث را. این مرتبه نیز گربه‌وار و ملوس خوشامد گفت.

سُرَخک گفت:

- اربابت کجاست؟

- می‌شود با من نیز سخن بگویی. من نیز انسانم، نه پری!

سُرَخک خسته از راه و شکست خورده در برابر گرفتن زکریا، غرید:

- تو پری نیستی، شیطانی و ابلیس‌زاده. من تو را پرورانده‌ام، خوب می‌دانم چه

هستی.

نعیمه کنار آمد و دست تعارف را برای نشستن سُرخک بر مخده دراز کرد، گفت:  
- ارباب به کارگاه رفته‌اند. سفارشی بسیار مهم دریافت کرده‌اند که اگر آماده  
نکنند، سر خود را در سیاه‌چال از دست خواهند داد یا بدنش آذین دروازه شهر  
خواهد شد.

سُرخک ظرف میوه را مقابل خود کشید.

- او همیشه سفارش‌های مهم می‌گیرد. این مرتبه سفارش از کیست؟

نعیمه کنار سُرخک نشست و آرام کنار گوشش گفت:

- از جناب مأمون، از خود مأمون.

سُرخک سرش را عقب کشید و به نعیمه خیره شد.

- اربابت دم‌کُلفت شده! از مأمون سفارش می‌گیرد. حالا خود مأمون می‌خواهد

سر او را جدا کند؟

نعیمه سببی برداشت و به دست سُرخک داد.

- خیر، جمهور او را ترسانده است. حتی برای اینکه کار را به موقع تحویل نداد،

گرامت هم گرفت.

سُرخک لبخند زد:

- خوب است، از او هر چه گرامت بگیرند، کم است. خوب است تو را نگرفته؛

وگرنه چه کسی من را به این قصر راه می‌داد.

- از من بهتر را با خودش برد. دختری زیبا و بلندبالا، اهل نیشابور. خدا می‌داند

چه زحمت‌ها برای یافتن و به چنگ آوردنش کشیده بودم.

سیب در گلوی سُرخک ماند، خفه گفت:

- دختر نیشابوری؟ نامش چه بود؟ پدرش که بود؟ برای چه آمده بود؟ اکنون کجاست؟

- یا خودت را می‌گوشی با این سؤال کردن هایت یا من را. چه شده است، به دنبال

دختری از نیشابور بوده‌ای؟

سُرْخَک خنجر را از شال دور کمرش درآورد و مقابل صورت نعیمه گرفت.

- سؤالم را پاسخ بگو.

- آرام، می‌گویم. نامش جیران بود و پدرش آن‌طور که می‌گفت: استاد فاضل.

برای دیدار علی‌بن موسی آمده بود. جمهور او را به جای غرامت گرفت.

چه زود به خواسته‌اش رسیده بود. در تمام راه مرو، با خود اندیشیده بود که

چگونه سراغ زکریا را بگیرد. حالا با آمدن به خانه لَیث، جیران و همراه او یعنی

زکریا را به آسانی یافته بود. اگر خودشان را نه، لااقل ردی از آن‌ها یافته بود که

می‌توانست با ادامه آن به راحتی آن‌ها را بیابد.

سُرْخَک خنجر را زیر گلوی نعیمه فشار داد و گفت:

- هر چه سکه در خانه داری، برایم بیاور.

نعیمه با چشمانی گشادشده از ترس، گفت:

- از طلاسازی می‌خواهی سرقت کنی؟ عقلت کم شده است؟ او تو را خواهد کشت،

سرت را جدا خواهد کرد.

- او حتی نمی‌تواند بندی از انگشتان من را قطع کند. سکه‌ها را بیاور.

صدای فریادی از پشت سر آمد:

- حالا خواهی دید.

سُرْخَک به سرعت خود را از زیر سایه تیز و بران شمشیر لَیث بیرون کشید. شمشیر

به هدف نیم‌کردن سُرْخَک آمده بود؛ اما بر سینۀ نعیمه نشست و آن را شکافت.

همچنان لَیث از این اشتباهش، در شگفت بود که خنجر سُرْخَک بر شکم او نشست.

سُرْخَک در میان بود و نعیمه در یک سو و لَیث در سویی دیگر. شمشیر لَیث در

سینۀ نعیمه و خنجر سُرْخَک در شکم لَیث.

سُرْخَک از قصر اورفت. گویی نیامده بود و آن دو، بر سر اختلافی، یکدیگر را دریده بودند.

## ۸۹

بی‌تاب می‌شوی. عطر و بوی مولا را در تمام مرواحساس می‌کنی، همان بویی که در مدینه شاهدش بودی. درست است که دژخیمان مأمون مدام، همچون حیوانات، شهر را آلوده می‌کنند تا این عطر، جایی به مشام نرسد؛ اما علویانی همچون تو، این عطر را از میان هزاران بوی مانداب، به خوبی می‌شناسند و تمیز می‌دهند. با جیران همراه شده‌ای. او نیز بی‌تاب‌تر از توست. جمهور پیش از خارج شدن شما از خانه‌اش، بسیار گفت که کوچه‌ها خطرناک است و احتمال دستگیری زیاد؛ اما گوشتان را عشق پُر کرده بود. پا، پای ماندن نبود، رفتن می‌طلبید. هر دو، راهی ملاقات با امام خود شدید و کوچه‌ها را سرک‌کشان و مراقب پیش رفتید. حالا پشت در خانه امام بودید. تنها چند قدم دیگر راه بود تا دیدنش. گویی وفا را می‌توانستی ببینی. مگر جز این بود که وفا نیز با پای دلش به راه ادامه داده بود و خود را به پابوس ایشان رسانده بود؟! دل، تنها آن تکه گوشت نیست که در سینه می‌تپد. دل راه می‌رود، پرواز می‌کند، اوج می‌گیرد، بلا می‌کشد و خود را به معشوق می‌رسد، اگر واقعاً دل باشد. دل وفا، دل بود و تو ای زکریای طیب، ای طیب مشهور رومی، این را خوب می‌دانی. پس این نگاه تو نیست که بر این در دوخته شده است، این دل تو نیست که در سینه می‌کوبد و می‌خواهد خود را بر خاک کوچه بیفکند، خاکی که قدمگاه ایشان بوده است؛ این دل، دل وفای توست. اشک راه خود را بر صورتتان باز کرده است. از جان خود بیم نداری؛ چرا که در

بیابان‌های اطراف نیشابور، هنگامی که مجنون وار دور خویش می‌چرخیدی، آن جان را به دور انداخته‌ای. تپه‌های اطراف نیشابور برایت حکم صفا و مروه را پیدا کرده بود و یاد وفا، کودکی بود در انتظار آب. معجزه‌ای رخ داد و کودک سیراب شد و تو جانِ بدلی خود را در آنجا دفن کردی و جانی دوباره یافتی. اینک فداکردن جان تازه‌ات، مقابل این خانه، پیشکش‌ی بیش نبود، اما جان امام چه؟ جان امام که نمی‌توانست برای خواستن توهدر برود. جانی که تمام جهانیان، همچون حاجیانِ دور کعبه، آن را طواف می‌کنند. کعبه تنها برای تو نیست. پشت دیوار ماندی. جیران نیز ماند. صدای سربازی آمد. وقت رفتن بود، به شتاب رفتید. تاریکی دوباره پنهانتان کرد.

## ۹۰

سُرَخَک پشت دیوار خانهٔ جمهور ایستاده بود. خوب می‌دانست که جمهور از آن وزیرهایی است که دیدن افرادی همچون او را خوش ندارد. همان‌طور که سرک می‌کشید تا آمدن زکریا یا جیران را ببیند، ناگهان دستی بر شانه‌اش خورد. همان بود که انتظارش را نداشت.

جمهور گفت:

- چه شده است؟ کشیکِ ما را می‌دهی سُرَخَک؟!

برای سُرَخَک لحظه‌ای مکث کافی بود تا دروغی بدیع بسازد. گفت:

- کشیک چیست جناب جمهور بزرگ؟! چه کسی به خودش جرئت می‌دهد که بی‌خبر به شما و خانه‌تان نظر بیندازد؟ من مراقب شما هستم.

- اگر نمی‌شناختمت و گشتارهایت را ندیده و نشنیده بودم، شاید باور می‌کردم.

- باور بفرمایید وزیر بزرگ. مطلع شدم که گروهی از نیشابور قصد کشتن شما و آسیب‌رساندن به حضرت مأمون را دارند. بخواهید، آن‌ها را به شما معرفی می‌کنم.

- نامشان چیست و برای چه می‌خواهند من را بکشند؟

سُرَخَک جمهور را به کنار دیوار کشاند و آرام گفت:

- گروهی بزرگ هستند که خود را پیرو علی بن موسی می‌دانند. می‌گویند باید مأمون را بکشیم تا خلافت به ایشان برسد. ابتدا می‌خواهند به شما نزدیک شوند و از طریق شما، خود را به مأمون برسانند.



- چه کسانی؟

- یک مرد و یک زن. نام مرد زکریاست و خود را در همه شهرها، طیبب معرفی می‌کند. زن نیز جیران نام دارد. او دروغ‌گویی ماهر است. آن دو را به من تحویل دهید، خود می‌دانم چه بلایی سرشان بیاورم.

- این‌گونه که تو می‌گویی، آن‌ها گروه بزرگی هستند. بهتر است خود با آن‌ها سخن بگویم.

- خطرناک است. شما را خواهند کُشت.

- من در خانه محافظان فراوانی دارم. با آن‌ها که سخن گفتم، به تو خبر می‌دهم. اکنون از این اطراف دور شو که اگر بفهمند تعقیبشان می‌کنی، جان من را نیز به خطر می‌اندازی. حتماً دور شو.

سُرْخَک مانند چه بگوید. بر خودش لعنت فرستاد که چرا حرفی از گروه به میان آورده است. رفتنِ جمهور را به داخل خانه‌اش نگریست. خواست بماند که محافظی بیرون آمد و او را به رفتن امر کرد. راه دیگری نداشت جز دور شدن از آن خانه.

۹۱

زکریا و جیران از دیداری نیمه‌تمام به خانهٔ جمهور بازگشتند؛ اما جمهور، آن جمهوری نبود که پیش از رفتن، با او خداحافظی کرده بودند. بسیار پریشان و مضطرب، در میان اتاق راه می‌رفت. با دیدن آن دو گفت:

– من را ببخشید. می‌دانم این رسم میهمان‌نوازی نیست؛ اما برایتان دو اسب راهوار فراهم کرده‌ام که به سرعت از شهر خارج شوید.

زکریا گفت:

– چه پیش آمده است؟

جیران گفت:

– نگران چه هستید جناب جمهور؟

جمهور لحظه‌ای در جای خود ایستاد تا بتواند بی‌تشویش حرفش را بزند.

– یکی از نوکرهای خون‌خوارِ مأمون در پی‌تان است.

زکریا بر تخت نشست، پرسید:

– کیست او که می‌گویی؟

شنید:

– چه تفاوتی دارد؟ او شما را خواهد کُشت یا به اسارت خواهد برد. باید بگریزید.

به او گفتم هر زمان بیاید، شما را تحویلش خواهم داد.

جیران پرسید:

– او سُرخ‌ک نبود؟

جمهور پاسخ داد:

- از کجا می‌دانی؟

زکریا گفت:

- او مدت‌هاست که به دنبال من است. در اطراف نیشابور نیز من را به بند

کشیده بود.

جمهور کنار زکریا آمد.

- پس تا دیر نشده است بروید. او به حیوانات بیشتر می‌ماند تا انسان.

زکریا برخاست.

- فرار کافی است. سرخک زائران بسیاری را به خاک و خون کشیده است. از او

نمی‌گریزم. هنوز مولایم را زیارت نکرده‌ام. این سفر بی‌دیدن ایشان پایان ندارد.

جمهور نگاهی به آن دو کرد.

- پس چه می‌کنید؟ به او گفته‌ام که تحویلتن می‌دهم.

زکریا دست بر شانه‌ی جمهور گذاشت.

- مرا تحویل بده؛ اما نه آن‌گونه که او می‌خواهد.

## ۹۲

یک شب ماندن در بی‌خبری، برایت به اندازهٔ صد شب طولانی شد؛ اما زمانی که غلام جمهور آمد و به تو گفت:

– سُرخک، اربابم زکریا را دست‌بسته به بیابان برده است.  
گفتی:

– آن زن چه شد؟ او را نیز آورده است؟

پس از بلایی که آن زن جادویی بر سرت آورده بود، همواره از همهٔ زن‌ها و حيله‌هایشان در هراس بودی. می‌دانستی که اگر جیران آزاد باشد، بی‌کار نمی‌نشینی و برای نجات زکریا اقدامی انجام می‌دهد.  
از غلام شنیدی:

– من او را هنگام گریز گشتم. اربابم منتظر است. می‌آیی یا بروم؟

به سرعت شمشیر را به خودت آویختی و از کاروان سرا بیرون آمدی. خورشید در مرز بیرون آمدن بود؛ اما هنوز چشمت نمی‌توانست به راحتی اطراف را ببیند. می‌ترسیدی از نقشه‌ای و از ضربه‌ای که غلام از پشت سر به تو وارد کند، کم ضربه از پشت به دیگران زده بودی و نمی‌خواستی خود نیز این‌گونه غافلگیر شوی. گفتی:

– تو جلو برو، من پشت سرت می‌آیم.

غلام آن قدر در رفتن شتاب کرد که فرصت نیافتی چند نفر را اجیر کنی تا از دور مراقبت باشند. هر چه در بیابان نیمه‌تاریک بیشتر فرومی رفتید، این اشتباه را با

خودت بیشتر مرور می‌کردی؛ اما اطمینان داشتی که جمهور کاری نمی‌کند که جان مأمور ویژه و همراز خلیفه‌اش به خطر بیفتد.

از شهر دور شده بودی و میان بیابان بودی و غلامی همراه تو. دلت لرزید. گفتی:

- بیش از این نمی‌آیم. کجا رفته‌اند؟ چرا در این بیابان قرار گذاشته است؟

شنیدی:

- آن تپه کوچک را می‌بینی؟ پشت آن هستند. چند قدم دیگر نیز بیا.

گفتی:

- بگو بیایند. من نمی‌آیم.

فریاد زد:

- ارباب، سُرخک را آوردم.

دیدی و از خوش حالی نمی‌دانستی چه کنی. جمهور طنابی در دست داشت که سر دیگرش دور زکریا پیچانده شده بود. اکنون خورشید همه چیز را خوب نشان می‌داد. پیش آمدند. ترس را کنار گذاشتی و تو نیز پیش رفتی. با شادی گفتی:

- آفرین بر تو ای برادر جمهور. هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم این مقدار بتوانم روی تو حساب کنم. آفرین بر تو!

دستت را بالا آوردی تا سیلی آبداری به زکریا بزنی، آن هم به یاد گریختنش در اطراف نیشابور، به یاد بلایی که بر سر جلودی آورده بود.

جمهور میان او و تو ایستاد. شنیدی:

- آوردمش تا خودم از او بشنوم که رئیسش کیست و از چه کسی دستور می‌گیرد.

تا نگوید، بلایی سرش نمی‌آوریم.

دیدی حریف جمهور و غلامش نمی‌شوی. گفتی:

- غلامت را بگو برود. خودمان با زکریا سخن می‌گوییم.

- بودن یا نبودن او چه تفاوتی دارد؟ مگر اینکه نقشه‌ای در سر داشته باشی.

– اگر نقشه‌ای در سر داشتم، چرا جان تو را نجات بدهم؟ می‌گذاشتم این‌ها تو را بکشند.

جمهور را دیدی که با یک اشاره، غلامش را به طرف شهر فرستاد. کمی باید منتظر می‌ماندی تا خوب دور شود.

حالا وقتش بود. شمشیرت را کشیدی و مقابل جمهور گرفتی. زکریا همان‌طور که در اطراف نیشابور مجنون‌وار نگاهت می‌کرد، به تو می‌نگریست و ساکت بود. از جمهور شنیدی:

– چه می‌کنی سُرخک؟ مگر نگفتی فقط می‌خواهی توطئه‌ای را خنثی کنی؟  
– توطئه دیگر چیست؟! اگر صدها نفر همچون تو و آن خلیفه ملعون، به خاک و خون کشیده شوند، برایم هیچ اهمیت ندارد. من این طبیب را می‌خواهم که همچون کلید گنج می‌ماند. تو چقدر ابله و ساده‌دل هستی که حرف‌های من را باور کردی. به‌گمانت تو را نجات می‌دهم؟!

– می‌دانستم چه انسان پست و زبونی هستی.

از پشت سرت صدایی زنانه شنیدی:

– شمشیرت را ببند از سُرخک.

این بار نیز زنی تو را به زانو انداخت. خواستی سر برگردانی و با او به نبرد درآیی که دیدی طناب گوشه‌ای افتاده و زکریا نیز شمشیری در دست دارد، جمهور هم شمشیری به سویت نشانه رفته و غلام نیز از دور به طرفتان می‌آید. سه شمشیر برهنه به سویت و یک شمشیر کُشنده در راه رسیدن به تو بود.

از جمهور شنیدی:

– شمشیرت را زمین ببند از مرد زیرک.

گفتی:

- بازی خوبی بود. گویا وقت مردن من نیز رسیده است.

از جمهور دوباره شنیدی:

- بوی خون می‌دهی. آن وقت آمده‌ای و می‌گویی که می‌خواهی جان من را نجات بدهی؟ اگر سفارش این طبیب رومی نبود، همین جا سرت را بر خاک می‌انداختم.

گفتی:

- آخرش همین است. بسیار کشته‌ام و می‌دانستم خود نیز کشته می‌شوم، اما نه به این زودی.

زکریا پیش آمد، در چشمانش ذکاوت را خواندی، نه جنون را. شنیدی:

- یک مرگ برای تو بسیار کوچک و اندک است. نه به خاطر وفایم، نه به خاطر آن عزیزانی که در بیابان ساوه به خون نشاندی و خرسند شدی، خیر. تنها به خاطر خواهری تو را مجازات می‌کنم که در آرزوی دیدار برادرش، از مدینه به مرو، بار سفر بسته بود.

همه چیز مقابل چشمت آمد: کاسه‌هایی که زهر در آن‌ها موج می‌زد و عطشی که به دنبال ازبین بردن آن بودی و زهر نوشاندی. اگر آن راهزنان ساوه نتوانستند خواهر امام غریب را بکشند، تو با آن زهر، خوب توانستی کارِ ناتمام آنان را به پایان برسانی.

سُرْخَک، سُرْخَک می‌بینی کیسه‌ای را که به طرفت می‌آورند؟

- کیسه برای چیست؟

از جیران می‌شنوی:

- داخلش را برایت پر از خارهای بیابانی کرده‌ایم. تَنَت کمی نوازش لازم دارد.

از زکریا می‌شنوی:

- آب جذام با خَرَّاش‌ها بهتر به بدنت می‌نشیند.

جمهور می‌گوید:

- دیگر نمی‌توانی به هیچ جایی پا بگذاری، به خصوص دربار خلیفه.

و خندهٔ غلام را می‌بینی و دندان‌های سفیدش را:

- خارها خوب خراشت خواهند داد.

آب را بر تنت ریختند.

همچون گربه‌ها در کیسه، دست و پا زدی تا از نفس افتادی.

شنیدی که هر سه بر اسب‌های خود نشستند. سر از کیسه بیرون آوردی. خارها

هنوز در تنت بودند و آن آب جذام راه کشیده بود زیر پوست و گوشتت.

سه سوار را نگاه کردی که آسوده از تو دور شدند.

سُرَخک، دیگر تمام شدی، تمام.



## ۹۳

آقای من، مولای من،

این چه رسم است که هر جا پا می‌گذارم، تنها می‌توانم پابوس قدم شما باشم. آقای من، از مدینه به اهواز رفتم و قدم شما را دیدم. علی‌بن‌مهزیار دلداده را زیارت کردم.

از اهواز به شیراز رفتم و از آنجا به قدمگاه شما، در نیشابور رسیدم. مدام در قدمگاه‌های شما بودم و اکنون که به مرو رسیده‌ام، می‌شنوم که به طوس رفته‌اید.

مولای من، این هجران کی به اتمام می‌رسد؟

شما که از فاصله‌های دور، به حال ما آگاهیده و می‌دانید با کدام کلام شفایمان دهید، چرا نمی‌گذارید چشم به دیدارتان روشن کنم و تکلیف بجویم؟! اگر بدانم در طوس به زیارتتان مفتخر می‌شوم، با پا که هیچ، با سر می‌آیم. اما جمهور آمد و کتابی به دستم داد.

مولای من، این کلامی غیر از قرآن است، اما برتر از سخن هر انسانی است که پا بر زمین دارد.

باری سنگین بر دوشم نهادید که شانه‌های ضعیفم را به لرزه درآورده است. من در کجای این جهان قرار گرفته‌ام و این کتاب شما در کجای آن!

به جمهور گفتم که دیدار شما آرزوی من است، پاسخ داد که شما بارها فرموده‌اید این سفر، سفری بی‌بازگشت بوده است، آن هم از ابتدایش، از همان

مدینه که آغاز شده است.

همه می‌گفتند که مدینه را شیون و ناله پُر کرده بود، زمانی که پا در راه نهادید. عده‌ای گفتند هنگام راهی شدنِ مسافر و بدرقه‌اش، گریه عاقبت خوشی را رقم نمی‌زند. شما در پاسخشان فرمودید: «گریستن پشت مسافری که امید بازگشت دارد، خوش عاقبت نیست؛ اما مسافرت من بی بازگشت خواهد بود.» مدینه سرتاپایش اشک و اندوه شد.

اگر در آیین خودتان نیاموخته بودم که خداوند به قلم قسم خورده است و جایگاه کتاب آن چنان رفیع است که معجزهٔ پیامبر این دین نیز کتابی آسمانی است، آنچه به دستم رسانده‌اید، وامی‌نهادم و شتابان به سوی شما می‌آمدم. مولای من، اکنون به امر شما سر می‌گذارم و راه بازگشت را در پیش می‌گیرم. خداوند خود خوب می‌داند که دل همراه شما دارم.

نیشابور را محل زندگی خودم قرار خواهم داد و بیماران و زائران شما را درمان خواهم کرد، آن هم بر اساس راهنمایی‌هایی که در کتابتان برایم نگاهشته‌اید. حالا گمشده‌ام را یافته‌ام؛ همان که از انطاکیه به دنبالش آمده بودم. معرفتِ کامل شما هستی‌د که در کتابی جاودانه، آن را به من امانت سپرده‌اید!



